مشحون بفنون کاشف خفایا و رموز عرفان
منبع [illegible] حقایق و معدن [illegible]

جامع [illegible] معارف ربانی [illegible] حقائق و دقائق [illegible]
[illegible]



که سرگروه اهل طریقت و پیشوای ارباب حقیقت
بوده و کنیت حضرتش شیخ ابونصر بن ابوالحسن است

در مطبع منشی نولکشور [illegible] طبع یافت

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست مطول اوسکی ہر ایک خلائق کو چھپنے کا نے سے مل سکتی ہو جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شایقان اصلی حالات کتب سے بخوبی معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہو اس کتاب کے ضمیمہ مین صفحہ سادہ مین کلیات و دواوین و قصائد فارسی و تذکرۂ شعرا اور کچھ کتابین قصص نظم درسی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اوس فن کی اور بھی کتب موجودۂ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات حزین مجموعہ نو اور رو گار سے ہے جسمین چند رسایل [illegible] ۱ سوانح عمری حضرت مصنف ۲ تاریخ سلاطین ۳ قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام ۴ دیوان مصنف ۵ مثنویات صفیر اول و چمن انجمن ۶ مثنویات خرابات ۷ فرہنگ نامہ ۸ تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین۔

کلیات خاقانی جسمین قصائد عربی فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہو ایسا کلیات اس جمعیت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہے۔

کلیات مرزا بیدل جسمین کتب ذیل ہین ۱ **دیوان بیدل** غزلین سب یکجا ہین ۲ **عناصر بیدل**۔ ۳ **رقعات بیدل** ۴ **نکات بیدل** نتیجۂ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص

دیوان بیدل فقط نقل از نسخہ قلمی محررۂ ولایت۔

کلیات سعدی شیرازی جسمین رسائل ذیل ہین ۱ دیباچہ کلیات ۲ کریما محشی ۳ گلستان ۴ بوستان ۵ قصائد عربیہ و فارسیہ مراثی و ترجیعات ۶ طیبات و بدائع و خواتیم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبات و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات مصنفہ سعدی شیرازی

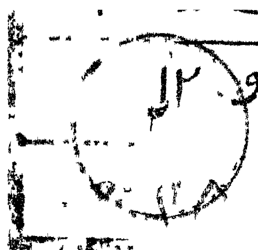
بعون صانع کن فکان و بفضل خلاق زمین و زمان

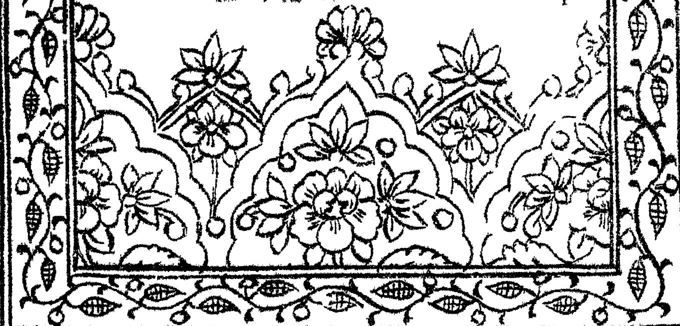
جام جهان بین معارف ربانی آئینه روشنگر حقائق عرفانی یعنی
کلام مالامال توحید بی‌مثال دینی حضرت شهیر به

دیوان حضرت احمد جام زنده پیل

که مقتدای اهل طریقت و پیشوای ارباب حقیقت
بودند و کنیت شریف شیخ ابونصر بن ابوالحسن است

در مطبع منشی نولکشور [illegible] مطبوع طبایع گشت





بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی سرمست یار آمده در جام ما	خویش شده آشکار کرده بشر نام ما
بلبل لاهوتیم از چمنِ کبریا	قید طبیعت شده پنجرهٔ دام ما
مانه درین آشیان مسکنِ خود کرده ام	در حرم کبریاست روضهٔ اکرام ما
ما ز خودی مانده ام در تتقِ احتجاب	کاش همی ترفتد پردهٔ اتمام ما
هست جمال احدی بر رخِ احمد عیان	پرتو همه ظاهرست سنتِ احکامِ ما
جمال لم یزلی نقشبند کلکِ قضا	بعشق کرده مصور بلوح عارضِ ما
هر آنچه در نظر آید جمال ماست درو	ولیک بهره ندارد دو دیده اعما
کجاست چشم خدا بین که در جا بیند	عیانست صورت ما در وجود اشیا

اگر نهانست جمالش ز دیدهٔ کوران
جمالِ پیکرِ او هست چشمِ ما پیدا

شمولِ حدتِ او هست در همه ذرات
بهر صفت که نمودار میانه حقا

گهی بصورتِ مجنون و گاه چون لیلی
گهی بصورتِ وامق و گاه چون عذرا

شعارِ احمدِ دیوانه هست جرمِ پلاس
لباسِ پادشهان نیست غیر کلاه و قبا

بلبل از گل تو مجو عهدِ وفاداری را
زانکه نیست وفا شاهدِ بازاری را

دل بهر جا که دهی یار وفادار بخواه
آنکه او نیز سزد یاری و دلداری را

هرگز از شاهد کز دیده نیابند وفا
شاهدِ شوخ سزاوار نشد یاری را

شمعِ هر مجلسِ خود را مکن ای شاهدِ شنگ
از ادای خوشِ خود شو صورتِ بازاری را

احمد از شاهدِ بی مهر و وفای مطلب
بلبل از گل تو مجو عهدِ وفاداری را

شاهدا پیشه مکن عادتِ خود رائی را
زانکه در راه نبود علتِ سودائی را

ای دل از شاهدِ هر دیده مجو عهدِ وفا
که وفائی نبود شاهدِ هرجائی را

غمزهٔ حسن مشو مهر و وفا پیدا کن
که شبابت [illegible] دل آرائی را

شهرهٔ شهر مشو مجلسِ هر کس مشتاب
با یکی باش و لیکن تو مشو [illegible] را

احمد از دلبرِ بی مهر و وفائی مطلب
که کس از کور نخواهد بینائی را

چشم خدا بین ندید غیر جمال خدا ‏ نیست جمال خدا از نظر ما جدا

نیست بجز ذات او در همه عالم پدید ‏ کور چسان بنگرد ذرهٔ خورشید را

در نظر اہل حق ہست یکے آب و موج ‏ غرقهٔ دریاے جہل گرچه بشد آشنا

صورت زیبای او در نظر چشم ماست ‏ در نظر اہلِ حق ہست یکے بحر و ما

ناظر حق بین ما دیدهٔ احول نداشت
دیدهٔ احمد بیافت ذره ازان توتیا

تو مرا جان و روانی چکنم جان و روان را ‏ تو مرا مایهٔ جانی چکنم سود و زیان را

چون من از خلق بریدم ز همه خلق رسیدم ‏ نه عیانم نه نهانم چکنم کون و مکان را

ز خودی چونکه برستم ز می عشق تو مستم ‏ چون همه خویش شدستم چکنم جمله جهان را

بگہی سیخ کبابم بگہی چنگ و ربابم ‏ بگہی خم شرابم چکنم ورد زبان را

از ازل مست الستم از همه قید بجستم ‏ بخدا صید شدستم چکنم تیر و کمان را

چو من از خویش بگشتم همگی خویش بگشتم ‏ چو دل از جمله نوشتم چکنم شرح و بیان را

احمد از خویش بر آمد بسر عشق در آمد
چون درین کار گر آمد چکنم امن و امان را

اے تو لے در بحر وحدت آشنا ‏ آشنائے چون نہائے آشنا

در تعدد این همه اوصاف بین ‏ نیست کثرت ذات پاک حق ریا

چون محیط جمله عالم ذات اوست ‏ ذات پاکِ اوست اندر کل جا

هست توحیدش بهر ذره عیان
در بحار و موج در ارض و سما

ذات خود از هر عیب نیک بین
با همه موجود پاک از هر سزا

هر که اندر بحر معنی غرق شد
او ز صورتها بداند ماجرا

پرده را بردار بار نے رخ نما
چند باشے در رداے کبریا

کے بود کین واسطه از من روا
کے بود تا بر فتد از من روا

نیست جز و جسم اندر ذات او
ذات او پاکست و وصف ناسزا

هر چه مے بینے جمالِ دوست بین
زانکه خورشیدت نباشد بے ضیا

در جمالِ خوبرویان هر دمے
آشکارا دیده ام ذاتِ خدا

اے که در اسرارِ غیب مطلق
نکتهٔ توحید مے گوئے بما

همچو بلبل هر زمان بیخود شده
میزنے در روضهٔ وحدت نوا

از صفات تست عالم آشکار
روے تو آئینهٔ گیتی نما

نیست در آئینه عیب اے هوشیار
مے نماید لیک مقدارِ صفا

اینک اینک بحر غم بشتاب زود
اینک اینک آتش محنت و بلا

گر سرت ناید ازین محنت بدر رو
در سرے غمهاے ما دارے بیا

هیچ این محنت ندارد مرهمے
درد این عشقست دایم لا دوا

صد هزاران عاشقان پیچیده تن
همچو همدان در نهفت بوریا

طالبان بر دار آویزان ز شوق
عاشقان در نار سوزان از بلا

واصلانش ہر دمے اندر مرض | صادقانش ہر دمے اندر بلا
جانہا در تاب خورشید رخش | او بقائے یافتہ اندر بقا
دست و پائے میزنے دریا بگیر | در محیط معرفت یک دم درآ
ہر کہ او گلے ز وحدت یافتست | خاک پایش توتیائے چشم ما
گر نہ پائے اہل وحدت در دو چشم | مے کند اہل بصیرت توتیا
پارۂ ارزندہ اہل نظر | ساکنان عرش را باشد عبا

احمدی را بر لباس خود مبین
آمدہ بر صورت انسان خدا

چہ افتاد آن رفیق بیوفا را | کہ نفرستد سلامے خشک ما را
نمے آید نسیمش در سحرگاہ | مگر رہ گم شدست باد صبا را
کسے باشد کزین سنگین بے مہر | پیامے آورد بہر خدا را
نہ دست آویز نے پائے گریزست | تحمل مے کند جور و جفا را
نباشد در دلے کہ گاہے از قہر | نوازد از کرم این بینوا را
سن اندر ہجر او بہر لحظہ گریم | مگر یاد آورد این آشنا را
چہ کم گردد بدرگاہ بزرگش | کہ وقتے یاد آرد این گدا را
پیامے ہم نمے آید ازان یار | زہے حالے کہ آید پیش ما را
ز احمد یاد نارد ہیچ گاہے | چہ افتاد آن رفیق بیوفا را

ملس نمای ای صنم آئینه جمال ما
نقش نگار روی او صورت بی‌مثال ما

هست کمال ذات او پاک ز لوث نقصها
عقل ز رنگ کی رسد در صفت کمال ما

گرد حدوث کی رسد گرد سراچهٔ قدم
پاک ز لوث عنصری حضرت ذو الجلال ما

ما ز فراق ازلی آبحیات خورده ایم
هست ز چشمهٔ ابد عین بقا زلال ما

غنچهٔ باغ وحدتیم پرده نمی دریم زانک
زآب قدم چو غنچه ایست پرورش زلال ما

گاه بسبح کبریا گاه بکنگره صفا
طائر ما همی پرد باز به پر و بال ما

گاه شدیم خرقه پوش گاه شدیم جرم پوش
گاه بقهر در خورش بوالعجب ست حال ما

یارب چه جاست رخ سیمبران را
کز پای در آرند بیک لحظه سران را

شایسته هر دیده نباشد رخ دلبر
کز نور کجا بهره بود بی‌بصران را

ای زاهد مغرور به تسبیح و بطاعت
تا چند کنی طعنه تو صاحب نظران را

ماییم و ره عشق خرابی و خرابات
جز این هنری نیست دگر بی‌نظران را

از درد من شیفته آگاه کسی نیست
کز سر محبت چه خبر بی‌خبران را

این بیخبران از من آشفته چه خواهند
خود را نشناسند ملامت دگران را

احمد ز نظر باز نیاید بملامت
کز طعنه کجا ننگ بود بی‌سپران را

اگر خود را نمایم آشکارا
یقین بینی جمال کبریا را

شجر در نطق آمد از زبانم — بگفت انی انا الله آشکارا

بموسی چون نمودم تاب خود را — از آن پرتو بگفت آنست نارا

نظر کن بر رخ خوبان سراسر — که تا دریابی اسرار خدا را

ز دریاییم ما دریاست از ما — مشو غافل دمی دریاب ما را

بهر ذره نمود احسن دوست — عیان بنگر جمال خود نما را

نگر احمد بلوح عارض دوست
بچشم حق ببین سر خدا را

اسرار غیب دوش نمودار شد مرا — هر رمز عشق جمله پدیدار شد مرا

گنجی که بود در تتق غیب آشکار — آئینهٔ جمال رخ یار شد مرا

دُر نهان که در تک دریای عشق بود — اکنون ز فیض او در اظهار شد مرا

هر صورتیکه در نظرم گشت آشکار — در هر طلسم گنج نمودار شد مرا

حسن خدای آنکه نهان بود در تتق — تا که پدید از رخ دلدار شد مرا

انوار حسن دوست بهر ذره ظاهر است — لیکن عیان بحلقهٔ زنار شد مرا

میخواست احمدی که کند سر عشق فاش
اما دلیل شرع نگهدار شد مرا

تعبیه ایست بوالعجب پنجرهٔ وجود ما — طائر قدس میکشند رحمت تار پود ما

مظهر جان عاشقان هست چو کعبهٔ صفا — زانست بروی خوب تو هر جهتی وجود ما

[illegible] | تا نگردانی [illegible] مرد خدا
در رخ احمدی چشمان شان [illegible] | آنکه چون آئینه جمال [illegible] نقش ربود ما

چون درون بیکتای ای [illegible] هست لقا احمدی
چند هم بنمای نیک نگر جلوه ما

ما خدائیم و خدا را رهنما | در حقیقت من خدائیم من خدا
آمده در صورت انسان پدید | من شما را رهنما و پیشوا
بایدت از خود که چون بیرون شدن | تا یقین گردد ترا این ماجرا
تا خدای نیک بین در خویشتن | نیست غیری در میان جز ما اسم
گاه چون موسی شوم بر کوه طور | گاه چون عیسی شوم من مقتدا
گاه بر شکل دگر پیدا شوم | گه شوم ظاهر بشکل مصطفا
گاه تیغ کین زنم چون ذوالفقا | گاه آیم در لباس مرتضی
من بدم هستم باشم بیکسی | نیک بنگر در ردای کبریا

احمدی در چشم ظاهر دیده است
هر جمال دلبران نور خدا

ای جمالت صورت پاک خدا | نیست این معنی ز دید تنها جدا
هر که بیند جمال پاک تو | راست می گویم که می بیند خدا
بر تو صورت [illegible] نور بیش | چند باشی در ردای کبریا

عاشقانت هر طرف در انتظار — پرده بر افگن جمال خود نما

رنگ دریای وحدت غوطه زن — وین حدیث خود بگو با آشنا

ما ز دریائیم و دریا هم ز ماست — این سخن داند کسی کو آشنا

دیگر

منم در جمله موجودات پیدا — منم در کسوت آدم هویدا

منم جز من مگر کس نیست موجود — که ظاهر گشته ام در جمله اشیا

مرا عارف محقق تر شناسد — که گوهر آشنا شد مرد بینا

هر آن ذره که در کون و مکانست — ز تاب من شده خورشید سیما

منم دریا و هر موجی که بینی — نمودار یست آن از عین دریا

منم خورشید تابانم که هر صبح — کنم هر ذره را خورشید آسا

به نزد من چه کفرست و چه ایمان — چه دین مومن و چه راه ترسا

گهی بر صورت آدم پدیدم — گهی بر صورت وامق و عذرا

گهی بر صورت مجنون و لیلی — گهی ظاهر شدم بر شکل حوا

گهی دریا شدم آبی نمودم — گهی چون کوه گشتم گاه صحرا

نمودارم بهر شکلی که بینی — چه در اسما و چه در جمله اشیا

نه یک بینی دو بیند مرد احول — نه بیند راست یکتا مرد بینا

چو احمد در همه موجود یک دید

یکی بین شد بفضل حق تعالی

ای رخ بیچون تو صورت معنی نما / وی لب بیگون تو بادهٔ مستی فزا

در دو جهان نیست کس جز که بجان باز پس / نیک ببین در جهان صورت آن خود نما

گرچه صفت بذات هست بهر ذره ای / خاص تجلی حق هست بروی شما

اهل بصیرت نظر هرچه بمعنی فگند / نیست براه طلب صورت معنی خطا

روی حقیقت نما واسطه را دور کن / از رخ خود برفگن برقع تلبیس را

حسن تو عشاق را آینهٔ توحید صرف / روی تو مشتاق را پرتو نور خدا

ز آن همه انوار دوست در تن انسان ظهور / صورت و معنی نما نیست بجز ذات ما

نیک ببین ذات را صورت و معنی بهم / معنی صورت ببین وصف صفات این روا

هست تجلی او بر صفت احمدی / صورت احمد نگر در تتق کبریا

ای توئی گوهر بحر کبریا / موج سان هر باره می آید چرا

آشنایت غرق در دریای درد / عاشقانت مبتلا در بحر بلا

ای همه پیدا و پنهان کس همه / از همه پیدا و پنهان جمله جا

هر که آگه از رموز عشق شد / او بود در بحر وحدت آشنا

مبتلای تو همه [illegible] از عشق / هر زمان پیچیده اندر بوریا

[illegible] اندر آن دوستان / گر ببیند این کار او [illegible]

احمد [illegible] / لیک پنهان در لباس کبریا

ببین در صورت خوبان کمال حسن معنی را　　که صورت نیست جز صورت ظهور حق تعالی را

یکی در عارض انسان ببین آیات مصحف　　تماشا کن ز هر صورت جمال پاک مولی را

برا طور عشق او اگر داری سر دردی　　تو موسی وار در صورت تماشا کن تجلی را

همه اسرار [illegible] تو وا بین در صورت　　که ممکن نیست [illegible] تجلی [illegible] را

[illegible] حضرت [illegible] تجلی کرد بر خوبان　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible]

[illegible]

ببین [illegible] خوبان جمال پاک مولا را　　که در صورت توان دیدن [illegible]

[illegible] تماشا کن در صورت　　که تو [illegible] صورت جمال [illegible]

[illegible]　　[illegible]

اگر [illegible]　　[illegible]

تو نقش احمدی یک یک همه از لوح معنی دان
در این صورت توان دیدن جمال حق تعالی را

همه [illegible] نمودار است از ما　　حروف کون اسرار است از ما

هزاران حرف یک اندر لوح هستی　　همه یک یک نمودار است از ما

هر ذره که چون خورشید تابیست　　ورای نور او انوار [illegible] ما

چه حاجت فاش کردن سر به هر موی
که در هر گوش اخبار است از ما

مکن سر انا الحق فاش هر دم
که در هر کوچه دار است از ما

اگر مردانه در آورین کار
فروزان هر طرف نار است از ما

اگر احمد کند اسرار را فاش
نگه ای خورده گو یار است از ما

شدم در گل سرشته تا شدم پیدا
شدم در کسوت آدم هویدا

[illegible]
[illegible] پیدا

[illegible]
[illegible]

بسی صورت شود هم ذات خود را
گهی بر شکل آدم گاه حوا

گهی از عشق خود مجنون شدستم
گهی از حسن خود هستم چو لیلی

تو ذات احمدی را ذات خود دان
ز ذاتش آمده این جمله اشیا

کجاست چشم که بیند جمال بیچون را
که نیست دیده تحقیق احول دون را

خدا تو از دل بیچارگان خسته مخواه
که از خرابه بیابند گنج مدفون را

ز چشم احول کثرت بین مجوی معنی راست
که در جاه بیابند در مکنون را

چه عیب اهل صفا را ز طعنه جاهل
لعاب سگ چه مضر نیست بحر میمون را

جمال دوست بهر جا که هست جلوه نما
که نقش صورت لیلی ست چشم مجنون را

هر آنچه در نظر آید جمال حق دانم | که خاطرم نگذارد طریق مسجون را

ز چشم احمد دیوانه چشمها جاریست
که چشمهای روانست آب جیحون را

دلبر اندر دلربائی خوش همی آید مرا | عیش با تلخ و بینوائی خوش همی آید مرا

گرچه اندر ملک معنی پادشاه مطلقم | بر در تست لیکن گدائی خوش همی آید مرا

پادشاهم آمده در کسوت انسان پدید | این لباس پادشائی خوش همی آید مرا

هر زمان بر شکل دیگر آشکارا میشوم | هر زمانی خودنمائی خوش همی آید مرا

ذات اقدس محیط جزو و کل اندر یقین | لاجرم هر دم خدائی خوش همی آید مرا

صورتم یک قطره از بحر معنی شد است | با چنین بحر آشنائی خوش همی آید مرا

مالک ملک وجودم خود منم اندر جزو و کل | وایها این خودستائی خوش همی آید مرا

هست بی صورت شده پیدا معنی لطیف | زان مرا این بانوائی خوش همی آید مرا

احمدی را از نظربازی گشاده کارها
زان همیشه پارسائی خوش همی آید مرا

پیش رویت پارسائی خوش نمی آید مرا | زیر زلفت رهائی خوش نمی آید مرا

چون مرا با تو وصال معنوی آمد پدید | صورتا از تو جدائی خوش نمی آید مرا

خانه خود را تمام از آتش عشقت بسوخت | اندرین ره کدخدائی خوش نمی آید مرا

آرزو دارم که باشم بر درت سلطان گدا | زین گدائی پادشائی خوش نمی آید مرا

دیگران گویند از احوال خود بسیار چیز
راست گویم راز خطای خوش نمی آید مرا

چند گویی با کمال عشق در [illegible] عجیب
رسم و راهی خود ستایی خوش نمی آید مرا

دوستان گویند اندر عشق کوشش کن ای احمد
این چنین زهد ریایی خوش نمی آید مرا

ای صدر دیوان رسل ای شمع جمع انبیا
خورشید تخت سلطنت جمشید تخت کبریا

طه و یسین نام تو انا فتحنا کام تو
اجرام یکسر رام تو از آفرینش بی بها

جنت سرای بار تو رضوان امانت دار تو
ای از گل رخسار تو فردوس اعلی را ضیا

تحریک فلک بهر تو نور ملک از روی تو
واللیل وصف موی تو نعت جمالت والضحی

تو گوهر عالم صدف تو سیر بر ناخلف
جز انبیا داری شرف چندانکه مس را کیمیا

تخت فلک تاج قمر مهرت علم جوزا کمر
فتحت قرین یارت ظفر دستت قدر تیغت قضا

ای تاج بخش سروران آخر تو ای پیغمبران
هستی توی صاحبقران در دین و دنیا پادشا

احکام تو حبل المتین جا جبه روح الامین
وی رحمة للعالمین هستی امام انبیا

انجم تراخیل سپه بر خضر گیتی تو کله
طاق سپهرت بارگه عرش مجیدت متکا

برتر ز چرخ و اختری بهتر ز ماه و مشتری
بر روی پیغمبری آمد ترا آهو گوا

هر دم هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین
بی حد و پایان آفرین بر روح پاکت از خدا

ای خسرو برج کرم از روضه بیرون نه قدم
تا از رخت چون صبحدم گیرد همه عالم ضیا

دلخستگان را شاد کن ما را ز غم آزاد کن
از عاشقانت یاد کن بخرام در کوی وفا

مقصود ز لولاک [illegible] | از عالم پاک آمدی تنها [illegible]

نور دل آدم [illegible] تویی | کار [illegible] عالم تویی [illegible]

روی تو ماه [illegible] | خلق [illegible] نور [illegible]

از شوق رویت در چمن گل پرده را کرده [illegible] | با گیسویت مشک ختن که دم زند با [illegible]

از حضرت حق جرم ما درخواه از لطف و عطا | چون بنده آدم آمدی پیشوا در شفاعت خلق را

اقبال و جاه ما تویی پشت و پناه ما تویی | هم عذر خواه ما تویی در پیش [illegible] کار ما

چون احمد جام می نهان از گناه بیکران
از حق بخواه ای کامران جرم و گناه بیکران

ای امام الهدی ولی خدا | او هدایت دهد باهل هدای

او امام الیقین ست مرشد دین | هادی و مهدی ست راه نما

الحق ست او بذات حق قایم | در مکان و زمان بهر دو سرا

او بذاتست واجب العظمت | ذاتش آمد بری ز شرک و ریا

او منزه ز کفر شرک بود | او منزه ز مرگ و قهر و وبا

اوست کامل ظهورست بدو | اوست بر حق بحق شده پیدا

اوست گنج حقیقت اظهار | اوست لا الی ولی زمین و سما

او بحق ظاهرست از و ظاهر | ظاهر و باطنش شده یکتا

او بحق قایمست بذات صفات | او بحق جاودانست بی همتا

او حق اول ست و هم آخر　　او بذات اوست بل حسنا

ذات او ست مهبط همه کس　　عینیش هست بد و اصل نما

ای یعنی گر نشد بد آدم　　پاک آمد بد و وصال بقا

سجده ها واجب ست بر ملکوت　　زانکه بد نور اوست نور خدا

مظهر نور اوست آدم هم　　کو بدانست بر همه اسما

هم ازو شد رموز عالم ملک　　هم ازو شد ظهور این اشیا

شیر یزدان امام صفدر کفر　　دین ازو شد ز کفر و شرک جدا

گر نبودے طفیل او عالم　　آدم و آدمے شدے زکجا

هم ازو یافت نوح کشتی را　　کرد طوفان برای اعدا

گر نبودے دعای او بر نوح　　نوح کے رستے از بلاے بلا

گر نبودے خلیل را یادی　　کے شدے او ز تف نار رها

از علی شد رموز [illegible] هر رموز　　از علی شد ظهور حق حقا

شهر علم [illegible] علی و ولی　　باب [illegible] ست شوهر زهرا

خرقه شد [illegible] در عالم　　فخر فقر ست فقر او احمرا

[illegible] بشد هم فقر انسان را　　شاه مردانست سرور فقرا

[illegible] الناس [illegible]　　[illegible] فقیر و گدا

ز روی حسن بے نقابے منظر نیست　　ز روے [illegible] که روی نیست [illegible]

درد دل ما در دو عالم [illegible] — [illegible] گشته دوا

[illegible] — [illegible] اہل صفا

گر تو خود [illegible] تو مرشد احمد را

کسے رسید سے در این مقام فنا

آگہ گفته حق گوش کن از مصطفیٰ — تو بگفته بر علی مرتضیٰ

اندر سوز و ہو حکم بالیقین — حق بدان و حق ببین ارض و سما

نحن اقرب ذو بیت از بحر حق — ذات ما خود را نموده ذات ما

آشنای بحر وحدت گر شوی — گر بود بے ذات یعنی رہنما

ذات ما آمد ظهور ذات حق — ذات ما خود را نموده ذات ما

نور سوز فقر فخری گوش کن — گفته الفقر ز سوز مصطفیٰ

مرتضیٰ آمد از در رہبرے — مرتضیٰ شد سر ز ہر رہ نما

بالیقین یکذات آمد ہر دو کون — در تعدد آمد این اسما خدا

ہر کسے گر التجاے میکند — من بسوے حیدر آرم التجا

آمدی احمد نشان ذات حق

ذات حق را بین تو اینجا روا

بنگر که قطره آمد بحر محیط جو یا — بشنو که موج دریاست دریا و موج [illegible]

با چشم نور مطلق [illegible] تو حقیقت — بکشاے دیده بنگر انوار حق تعالیٰ

گر پرده وا کشاییم بر سو فتاده بینی / بر طور طور وحدت مانند خر موسی

از تابش جمالم بر سنگ سر مگردد / گر ذره ای نماییم از پرتو تجلی

در عالم حقیقت گر دیده وا کشائی / هر ذره آفتابست هر قطره ایست دریا

ای طالب معانی احمد احد بدانی / حرفیست در میانه این سر آشکارا

شاهد لاهوت ماند در زیر حجاب / گر بگشاید نقاب ذره بود آفتاب

عقل بحیرت درو کانچه خدائی بود / دیده بعبرت بدید نیست حجاب نقاب

آب شده عقل کل از نظر هیبتش / دیده چو این حال گفت بس عجز یاب

هاتف غیبی عشق گشت مرا راهبر / ورنه کجا فکر را در ره او فتح باب

عارف تابان او مطلع خورشید عشق / گوشه چشمان او منظر خورشید تاب

نقطه سیاره غیرت ابر بهار / نطق گهر زای او کاشف ام الکتاب

مطلع انوار غیب مخزن اسرار عشق / منبع آثار حق مفخر اهل ثواب

حافظ احکام لوح ناظر اسرار غیب / کاشف مشکل کشا ساتر نور حجاب

ماه جمالش کمال نور ده اختران / مهر کمالش منیر تاب ده ماهتاب

از دم عیسی نفس مرده بسی زنده کرد / هر سخنی کو بگفت گشت ز حق مستجاب

رهبر مردان دین مرشد راه یقین / قطب زمان و زمین ملجاء اهل عقاب

شیخ شیوخ زمان احمد قطب زمان / بنده او انس و جان سرور عالیجناب

هم نقش چرم پوش هم صفتش حق پرش
در مخنش عقل بازیافته بس فتحباب

قبلهٔ اقبال او ملجاء اهلِ صفا
کعبهٔ اکرام او مأمن اهل غذاب

در نظرش هر دو کون ذره بود فی المثل
در کفِ دریای او قطره بود نه حباب

تحفهٔ اسرار غیب خوانده بدرس ازل
پیر جهانگیر بین آمده از حق خطاب

ای نظرت آفتاب ذره نگوید بتاب
وی نفست بحر عشق مدح چگوید جواب

وصف رخت والضحی من چه سرایم صفت
مدح تو گفته خدا من چه کنم اضطراب

در کنفِ لطفِ تو برده چو احمد پناه
از کرمش در پذیر رومی از و بر متاب

چند توان بود نهان در نقاب
پرده بر انداز بر آ از حجاب

پردهٔ کونین بر افکن ز پیش
خویش ببین صورتِ خود بی نقاب

پرتوِ انوار تجلی نگر
ای رخ نادیده زمانی شتاب

شاهد گلرنگ در آئینه بین
ای رخ تو شاهد آئینه تاب

کحلِ یقین چشم چو روشن کند
پیش تو هر ذره بود آفتاب

وحدت او در تتق کثرتست
در همه عین خطا و ثواب

احمد ازین خرقه برون آی زانکه
چند توان بود بزیرِ نقاب

مگر ترا حاصل شود یک ذره تاب
تو درون سایه بینی آفتاب

گر شوی تو محرمِ اسرارِ غیب / حاصل آید مر ترا این فتح باب

سایه بی خورشید تابان کی شود / سایه را بنگر که شد خورشید تاب

نورِ خورشیدی تو در هر ذرّهٔ / ذرّه را می‌بین و از وی رخ بتاب

گر برون آید خور از تاریک میغ / ذرّه‌ها بینی ز هر سو در شتاب

احمدی را بنگری مست و خراب
گر گشاید یار را از رخ نقاب

مستِ جامِ شوقِ یارم روز و شب / زان خمار اندر خمارم روز و شب

چون نصیبِ من مئِ صافی نشد / دُرد نوش و دُرد خوارم روز و شب

گر ببارد تیغ خونی بر سرم / جان ببازم سر نخارم روز و شب

گر خورم از جامِ عشقش جرعهٔ / خویش را بردار دارم روز و شب

هر چه می‌بینم جمالِ روی دوست / زان بهر سو در نظارم روز و شب

سر ز جیبِ عشقِ او چون بر کشم / دامنش را چون گذارم روز و شب

روز و شب هستند جویِ بیقرار / من ز عشقش بیقرارم روز و شب

تا شبی دیدم جمالِ روی او / در هوایش انتظارم روز و شب

تا مگر روزی بگوید کای فلان / دست بسته بنده وارم روز و شب

در هوایِ عشقِ او چون تیره میغ / قطره‌های خون ببارم روز و شب

تا گدایی می‌کنم بر درگهش / بر جهانی شهریارم روز و شب

اشک خونین می‌چکد از دیده‌ام
زان همیشه زار زارم روز و شب

حالتی دارم عجب زان آشنا
غرقهٔ او اندر کنارم روز و شب

آتش عشقم چنان افروخته
گاه نورم گاه نارم روز و شب

آن خداوندی که پیدا جمله اوست
هر لباس ما هویدا جمله اوست

صورت دیوانه را مجنون ببین
واله و مجنون و شیدا جمله اوست

آشکارا شد بهر نقش بدیع
خود نهان و آشکارا جمله اوست

صورت آدم جمال خویش بین
آدم و حوا همانا جمله اوست

با همه اشیای آزادی عزیز
در جمعیت با هم اشیا جمله اوست

ذرهٔ ذرات جمله کائنات
موج‌ها دریا و دریا جمله اوست

کس چه گوید سر توحید خدای
در زبان جمله گویا جمله اوست

نحن اقرب گفت افلا تبصرون
خود نکو بنگر که با ما جمله اوست

وحدت اندر کثرت آمد چون پدید
پس نکو بنگر که یکتا جمله اوست

کسوت کون و مکان هر چه هست
اندرین کسوت هویدا جمله اوست

بر رخ خوبان جمال خود عیان
کرده پیدا بهر سیما جمله اوست

کرد موسی را کلیم خویشتن
لیک موسی ید بیضا جمله اوست

هر یکی در صورت دیگر پدید
کرد پیدا لیک پیدا جمله اوست

داد زیبایی بهر موی دلبران | گرچه چشمِ خوب و زیبا جمله اوست

احمد از سودای او شیدا شده
زانکه اندر سود و سودا جمله اوست

ای شبِ گیسوی تو روزِ نجات | خاکِ پایت چشمهٔ آبِ حیات

گرد راهت توتیای چشمِ دل | عقدهٔ زلفِ تو حلِ مشکلات

لفظِ شیرینِ تو راحِ روحِ روح | ذاتِ تو مقصودِ جملهٔ کائنات

ذاتِ پاکت مطلعِ نورِ خدای | پرتوِ نورت تجلی جملهٔ ذات

در سرای کن وجودت خواجه باش | طینتِ ذاتت ینابیعِ صفات

شربتِ تشنه دلان اقوالِ تو | راحتِ دلخستگان در مهلکات

در معظم سری از اسرارِ علا | لی مع الله نکته‌ای از واردات

باد از قهرِ تو دایم بی‌قرار | کوه از حلمِ تو دایم با ثبات

شکرِ لطفت نیست پی در هر زمان | چاشنیِ فیضِ تو در هر نبات

عقل از درکِ کمالت مختصر | زانکه وصفت نیست اندر حدِ ما

از ولایت چشمهٔ اخلاقِ تو | آمده یک قطره نیل و فرات

طاقِ کسری بی تو بشکافته | آتشکده سرنگون عزی و لات

ملتجا بیچارگان خاکِ درت | بر تو بادا صد درود و صلوات

یا شفیع المذنبین ارحم لنا | یا رسول الله تمّم معصیات

احمد دیوانه را سودای تست
ای شب گیسوی تو روز نجات

هر دو عالم اندرون خرقهٔ چرمین ماست　　نور قدس تافته در جبهٔ پشمین ماست
در ازل اندر رگ ما تخمیر عشقش کرده اند　　زان نفخنا فیه من وحی همه راطین ماست
از پلاس و چرم ما را معنی دیگر بود　　معنی و صورت مگر در خرقهٔ پشمین ماست
عشقبازی جانگدازی زندگی آشفتگی　　این همه آئین اسلام و شعار دین ماست
معنی و صورت همی بینیم بلوح کائنات　　معنی آ [illegible] حق آئین ماست
تا چه بازیها همی آرد برون آن شاه حسن　　او نکو داند چها در دیده و فرزین ماست

احمد از اسرار الانسان سری سالها
می بگوید چون نگویم کاین همه آئین ماست

ای ز تو مقصود کل کائنات　　ذات تو موجود در جمله صفات
نیست ذات جز صفات در جهان　　نیست هرگز بی صفات هیچ ذات
آمده در صورت آدم پدید　　اهل معنی راست [illegible] نکات
[illegible] اندر [illegible] کار　　[illegible]
ور [illegible] حقیقت [illegible]　　زانکه مشهود [illegible]
اندرین کثرت همه وحدت نگر　　تا [illegible]

در حقیقت حق احمد [illegible]　　ای ز تو مقصود کل کائنات

ماه بی مهر مهربانم نیست ‌ ‌ ‌ چکنم بخت مهربانم نیست

خواستم درد خود بشرح دهم ‌ ‌ ‌ شرح غم قابل بیانم نیست

دردِ دل برکه گویم ای یاران ‌ ‌ ‌ درد مندی چو در جهانم نیست

خلق گویند صبر کن دو سه روز ‌ ‌ ‌ چون توانگر چون توانم نیست

صبر از روی خوب نتوان کرد ‌ ‌ ‌ طاقتِ صبرِ درروانم نیست

کشتی صبر غرق گشته هنوز ‌ ‌ ‌ قلزم شوق را کرانم نیست

دوستان کار من ز حد بگذشت ‌ ‌ ‌ از شما شفقتی بجانم نیست

در جهان هیچکه نبود وفا ‌ ‌ ‌ باکه جوید در زمانم نیست

جان من از فراق شد بیرون ‌ ‌ ‌ هیچ رحمی ز دوستانم نیست

خلق گویند یار یار فلانست ‌ ‌ ‌ هرگز از بخت این گمانم نیست

چون من آشفته و سرا سیمه ‌ ‌ ‌ در زمین و در آسمانم نیست

عیش و راحت نصیب ما نبود ‌ ‌ ‌ چونکه از چنگِ غم امانم نیست

احمد از دردِ خویش نالی چند
نزدش چون اثر فغانم نیست

ای دریغا که یار یارم نیست ‌ ‌ ‌ هیچ رحمی بروزگارم نیست

دست و پای بمی زنم ز فراق ‌ ‌ ‌ دوستان دوست دوستدارم نیست

سوخته از آتش فراق و غم ‌ ‌ ‌ یک نفس بر دلِ فگارم نیست

گفتم ای دوستان مرحمتی　　　گفت این رسم در دیارم نیست

گفتم آخر بسوی ما نظری　　　گفت ای خام لطف کارم نیست

مفلسانیم بی زر و بی زور　　　مایه جز نالهای زارم نیست

می خورم باده فراق مدام　　　که ازو حظ جز خمارم نیست

جهد کردیم هیچ سود نداشت　　　اندرین کار بخت یارم نیست

غم بجانم فرو گرفت تمام　　　ای دریغا که غمگسارم نیست

شفقتی کن گدای کوی توام　　　چون مرا جز تو شهریارم نیست

بنده ام خواه لطف کن یا قهر　　　بخدا هیچ اختیارم نیست

هیچ وقتی دلت بمن تنگ شد　　　بر درت هیچ وقت بارم نیست

غرق دریای غم شده احمد
چکنم یار در کنارم نیست

ای دل وفای عهد ز اهل وفا گذشت　　　نام وفا ز صحبت اهل صفا گذشت

سیلاب غم ز موج بلا بر سرم رسید　　　طوفان محبت است که بر آشنا گذشت

از درد و غم بمیر ز کس مرهمی مخواه　　　زیرا که درد و محنت ما از دوا گذشت

دریای درد ماست که پایان کس نیافت　　　طوفان غم رسید سراسر بما گذشت

این درد را دوا بصبوری توان گزید　　　چون صبر نیست طاقت ما از دوا گذشت

از سوز سینه سوخته شد خرمن سپهر　　　آه دلم ز پرده این نه سما گذشت

ای دل دوا و درد هم از درد کش طلب / درمان چو درد گشت عذاب بلا گذشت

تیغ بلا بفرق من آمد رسید تیر / کارم بجان رسید [illegible] گذشت

احمد وفا مخواه ز یاران بیوفا / مهر و وفا چو از همه اهل وفا گذشت

آن تیر جگر دوز که در سینه رسیدست / خوناب دلم از طرف دیده چکیدست

حال دل بیچاره خود [illegible] / [illegible]

دلسوخته [illegible] / همچون من [illegible] سوخته درد [illegible]

درد [illegible] نصیب دل ما نیست / کام دل ما [illegible] زده این [illegible]

احمد تو از آن گفت غم خویش باغیار / [illegible] چنین گفت و شنیدست

با درد صبر چون دوا نیست / با درد [illegible] چون شفا نیست

[illegible] / یک لحظه ز درد هم رها نیست

غرقاب شد [illegible] خونی / افسوس که هیچ آشنا نیست

بیچاره طبیب گشت عاجز / زین درد که قابل دوا نیست

گفتند دواست بس بعالم / گفتم چه کنم نصیب ما نیست

هر روز و شبم رود به تیمار / شام و سحرم ز غم جدا نیست

کس را چو من [illegible] درد مسکین / [illegible] کم [illegible] نیست

چون اهل مروت از جهان رفت — در هر که نگه کنی وفا نیست

ما خود ز حیات سیر گشتیم — در دیر فنا بجز بقا نیست

این قصهٔ درد بر که گویم — کس محرم رازهای ما نیست

مردیم درین فراق اندوه — در رنج و بلا چو انتها نیست

چون دید حکیم طالع من — فرمود ز بخت تو ذکا نیست

بیهوده مدان تو آهِ عاشق — آهِ دل عاشقان هبا نیست

بارے شب من سحر ندارد — کین صبح مرادم ضیا نیست

این نخل حیاتِ ما بر افتاد — در شاخِ وجودِ ما نما نیست

هرچند ز غم سپر گرفتیم — این تیر بلا دمی خطا نیست

تن ده بقصاص و باش خرسند — دانی که ستیزه با قضا نیست

گر لطف و کرم امید داری — این جز بعطای پادشا نیست

شاهے که دو کون بندهٔ اوست — در جمله خدا جز او خدا نیست

از غیر خدای کن تبرا — چون شرک بذاتِ او روا نیست

خواهم که ز خلق گوشه گیرم — در صحبتِ خلق جز دغا نیست

باشم بسر کوه دشت و صحرا — چون مرد خدای در بلا نیست

ایام بکامِ دشمنان ست — کس را سر دوستی بما نیست

سیلاب شدست اشکِ خونین — لیکن بر دوست غیر ما نیست

مارا همه بلا چنداست	جز حضرت پاک مصطفی نیست

احمد تو بدان که در دو عالم
جز فضل خدای اتقا نیست

بازم نظر فتاد بجائیکه مشکلست	جانم ز دست رفت و ندانم چه حالت است
نی صبر نی قرار نه آرام نی سکون	نی دل بدست خویش نه آرام در دلست
گفتن نمیتوان و نهفتن نمیتوان	والله که آرزوی دلم سخت مشکلست
گفتم جدا کنم من ازین صحبت بتان	دل گفت چند لاف زنی پای در گلست
ای ساربان مهار بکش اشتر مرا	یاری عزیز و جان و دل من بمحملست
نوش تو ای طبیب مرا نیست آرزوی	بی دوست هرچه هست مرا زهر قاتلست
عمری عزیز آنکه برآریم با تو دم	عمری که بی تو در رود آن عمر باطلست

از غایت ظهور عیانست ذات او
احمد جمال دوست بچشمت مقابلست

آنکه در کسوت بشر پیداست	صورت بمثال دلبر ماست
این همه آئینه که می بینی	خود نمودار طلعت زیباست
چون همی یکیست یک بین باش	گرچه ظاهر تعدد اسماست
تاب خورشید کی تواند دید	هر که او را دو چشم نابیناست
موج دریا یکیست دریا موج	زود می یاب کین سخن دریاست

شش هر چند را تفاوت نیست	حجت عکس حجت ابلقاست
هر کرا نیست وحدت ایمان	اهل ایمانست آنکه ناگویاست
گوهر شبچراغ را قیمت	چه شناسد کسیکه او اعمی ست
چشم کژ دیده راست کی بیند	زانکه احول ندیده هرگز راست
یار ما را چو نیست انبازی	صورت بیمثال بی همتاست
سر پنهان چو آشکار کنم	لیک هیچ سخن بشورش ماست
لیک آهسته گویمت در گوش	هرچه بینی در و تو جمله خداست
چند گویم ترا حقیقت شر	شرح شرائع و کشف نکته هاست
لب به بند از بیان کشف رموز	که بسی صف ز احمقان انبهاست
پیش نااهل کشف کردن سر	عاقلان را کفایت از ایماست
محتسب گر بجا کند دعوی	گوید از کشف این بیان پیداست
گردنش بشکنم بیک لاحول	گویم ای بوالفضول نیچه هواست
سالها در نقاب نقد جسد	ذات تو در خداع و مکر دغاست
هر کرا آرزوی جانبازیست	گو بیا جان و دل برای خداست
اندرین راه او بقا یابد	که سرش سوده سمند فناست
چون فنا را بخویش راه دهی	در فنا می رسی که عین بقاست
جلوهٔ یار هر زمان بینی	چون انا الحق زبان تو گویاست

آتش نفت بوریا خواهد شد	هر کجا مرد حق اهل صفاست
حرف توحید حاصلت گردد	هر دو معنی شود تو بی کم و کاست
هر چه بینی جمال او بینی	خود جمال تو او چنین آراست
نیست در ذات او شک بیشک	که تو ئی ذات حق چو بینی راست
مرد معنی که اهل معنی شد	صورت ایزدی بخود در خواست
در حقیقت تراست هستی حق	که ازینجای جمله نشو و نماست
خاک راه تو توتیای بصر	گرد خاک در تو کحل اعمی ست
گرد میدان تست آب حیات	فیض جود تو همیشه روح فزاست
صحن میدان تست فرش زمین	خاک ایوان تو جمله اعلی ست
نکته از زبان سر نبشت	کاشف سر در سن اولی ست
سر من مونسلی مع الله	راز مکتوم از تو در انباست
گنج پوشیده بوده است اندروست	از وجود تو راز در صحراست
می نماید جمال در پرده	لیک در صورت تو خود آراست
شور خود در جهان افگنده	هر طرف بنگری همین غوغاست
خویش پنهان و شور او پیداست	یارب این یارب این چه خوش آواست
عاشقان هر طرف برسوائی	داده جان اندرین نقاب پیداست
ه بر صورت ملک اظهار	گاه بر شکل آدم و حواست

تا ندانی که سرِّ سرِّ هستی
هستی تو به ذات او بیناست

گاه بر طرزِ لیلی و مجنون
گاه بر ساز وامق و عذراست

گاه بر صورتِ بشر پیداست
گاه بر صورتِ دگر سیماست

دوست هر جامه که گرداند
پیش اهل نظر همان زیباست

آشنایانِ لجهٔ توحید
دست و پائی زنند کین دریاست

می نه بینی حیات و مات یکی
اندرین سرّ خوب شک کراست

سرِّ توحید می کنم اظهار
چشم بر دوست گوش بر اعداست

شاهدی که در پرده نهان ست
هر طرف زو شور و هر سو فغان ست

هرکه رویش بنگرد شیدا شود
زان مگر در پرده دائم او نهان ست

طائرِ قدسی که بی بال و پر ست
بی زمان و بی مکان بی آشیان ست

پرتوِ نورِ خدا اگر بنگری
از تجلی بالیقین در هر مکان ست

دیده کو تا تاب آرد تاب او
تاب او در هر مکان و هر زمان ست

هست در هر کسوتِ ظاهر چه چشم
گرچه پنهان اندرونِ جان نهان ست

دیدهٔ اهلِ بصیرت بر وی ست
در پیِ او چشمه هر سو روان ست

موجش اندر قطره جاری شده
زانکه او بحرِ محیطِ بیکران ست

صورتش در هر ضمیری پیداست
قصه اش در هر زبانی بر زبان ست

پرده از رخ برفگن خود را نما　　زانکه خلق زین یقین اندر گمان ست

از ره عین الیقین بگشای چشم　　تا جمال حق ببینی کان عیان ست

نیست موجودی بجز ذات خدا　　آنکه می بینی همه این ترجمان ست

آیت ذاتش که مطلق آمده است　　کائناتش جمله تفسیر و بیان ست

ذات او پیداست در هر صورتی　　معنی و صورت بهم جمله جهان ست

گر جمال احمدی را بنگری
باز گوئی این نشان بی نشانست

دلا از جان جدائی مصلحت نیست　　گدا را پادشائی مصلحت نیست

تو از بیگانگان در بند دیده　　بغیر از آشنائی مصلحت نیست

بکوی عشقبازان می ندانی　　که هرگز پارسائی مصلحت نیست

سر خود را براه وفا باز　　که در سر بی وفائی مصلحت نیست

بملک عشق دائم پادشاهم　　که شاهان را گدائی مصلحت نیست

دلا مرغ اسیر عشق او شو　　که از دامش رهائی مصلحت نیست

همیشه جان فگار و خسته دل باش
که زین غم مومیائی مصلحت نیست

هر آنچه هست در ورق کائنات مکتوب ست　　مثال صورت ما راست نقش محبوب ست

بخامهٔ ازلی نقشبند دست قدم　　نگاشت مظهر خود را هر آنچه مطلوب ست

تعدد است بصورت تجلیست در تجلی / در دیده و دیده احول که بچشم معیوبست

خطی که بر رخ خوبان کشیده اند بنقش / نشانیست ازلی و غبار خط خوبست

ز صفحهٔ دل وجود نقش آن جانانست / ولیک تحقیق کجاست مشهود مسطورست

بچشم احمد بنگر جمال دوست عیان
که غرق خاطر غواص نیک مرغوبست

هر آنچه در نظر آید جمال یار دروست / هر آنچه می نگرم من کمال یار دروست

بهر کمال که بینم کمال حسن صفات / بهر جمال که بینم جمال یار دروست

بهر نمونه که نقش جمال عریانست / نگه بدیدن معنی خیال یار دروست

معینست ازلی چون بذات موجودست / بهر وجود که بینی جمال یار دروست

مجال احمد دیوانه کی رسد عاقل
که یار او همه حالست حال یار دروست

آن شاهد خوش خوی که در جلوه عیانست / در چشم خدا بین رخ زیباش عیانست

در عارض خود بین همی باش چه این / هر جا که عیانست چه حاجت به بیانست

هر ذره که بینی همه خورشید صفاست / هر قطره که یابی همه دریای روانست

چون گفت شجر انی انا الله بتحقیق / پس در همه موجود نگر جمله جهانست

گر جان عزازیل بود آگاه ازین سر / دانست از آن سجده که شخصی به نهانست

در عین وحدت نظر افتاد ملک را / در سجده نمود ار شد آن سر نهانست

در پرتو انوار تابش نظر افتاده
احمد چو کلیمست که بر طور جهان است

چشمم شده چشمه که ز مستی بر پستان زده است
شوری شده در جگر باده پرستان زده است

شوری در دل ما زد چو چراغ شمع
آتشی در جگر شمع شبستان زده است

از دل سوخته ناله عشاق نواست
هر نوائی که سحر بلبل بستان زده است

از فغانهای من گم شده وادست خبر
مرغ خوش نغمه که با غنچه دبستان زده است

ساغری از لب میگون تو چو دارد دل ما
بیخود از خویش شده در صف مستان زده است

بلبل از زحمت هر خار چو اندیشه نکرد
زان سراپرده خود گرد گلستان زده است

احمد از هستی خود ناله زند عیب مکن
چند رطلی ز کف پیر خمستان زده است

دلی کز درد عشقت دردمند است
مرا درد او دوایم سودمند است

چه داند قدر اهل درد بی درد
همان داند که دایم دردمند است

شیدائی تو قدر عشقبازی
مرو زاهد چه جای بند و پند است

کسی کو درد عشقت برگزیند
درین ره درد عشقش دلپسند است

چه می پرسی ز سر عشق و عاشق
ازین بگذر چه جای چون و چند است

مقام وحدت او نیست معدود
احد بیرون از مقدار بند است

درخت عشق آنگه بار گیرد
که غفلت از میان بیخش بکند است

چو می بینی تو اندر عشق پست است
مقام عشق و عاشق بس بلند است

ابسا سرها که اندر راه توحید　　[illegible]

ز درد غم رهاے کے بجوید　　جز آن دل کو ز دردت مستمندست

چو احمد هر دم و صد بار نالد
ولی کز درد عشقت دردمندست

جمال لایزالی طلعت ماست　　ردای کبریایی صورت ماست

بهر جا چیست نقش دلربایی　　جمال با کمالش طلعت ماست

بهر باغی تماشای عجیبست　　که در هر باغ سرو قامت ماست

بهر ذره نمودارست ظاهر　　بهر شکلی که پیدا کسوت ماست

اگر چشم خدابینی کشایی　　نه بینی عالمی در رویت ماست

چرا عاشق نگردد روح قدسی　　که اندر روی خوبان هیبت ماست

ز راز احمدی کس را خبر نیست
که آن جان جهان در خلوت ماست

از قصهٔ جمال تو هر سو حکایتست　　وز نکتهٔ دهان تو هر جا روایتست

وصف دهان تنگ تو گفتن نمیتوان　　لیکن بهر زبان دهانت حکایتست

هر چشم [illegible] بالیقین　　هر چیز را که هست همه حد و غایتست

گفتم که [illegible] بجان سپم　　گفتا بعشق [illegible] خود هدایتست

[illegible]

از نهایت جمال تو منزل نشان تست	هر جا که در کلام حق از حسن آیت ست

احمد ز دوست چند شکایت کنی مدام
گر دلبری تو گرچه جفا از عنایت ست

در بیابان دوستی که کار مشکل ست	[illegible]
می ندانم تا چه باشد حال من	آنچه از عشق تو ما را در دل ست
هر زمانی بر دلم صد محنت ست	هر چه در دل جز غم تو باطل ست
هر غمی کز آسمان آید فرود	گوئی آن نازل تو بر جان و دل ست
هر چه جز یار ست زنهار ست آن	گر همه نوش ست زهر قاتل ست
عشقبازی رندی و دیوانگی	هر کرا باشد که مرد عاقل ست
هر کرا دیوانه می خوانند خلق	با یقین دانی که مرد کامل ست
هر که جز عشق ست ما را محنت ست	هر چه محنت از تو ما را حاصل ست

احمد از دیوانگی فرزانه شد
هر که دیوانه نشد ناقابل ست

ای ناطقی که مظهر ذات تو کائنات	در جمله صفات نمودار تو بذات
مقصود جمله عالم و آدم همین توئی	والله که غیر نیست درین کل کائنات
در هر چه بنگری تو درین عالم فنا	قائم بذات تست ولی با همه صفات
دریا و موج را تو یکی دان بهر صفت	احوال کی رسا سبب غور این نکات

گر آشنای بحر خدائی بجود بین	در خویشتن ببین که توی قدوهٔ جهات
مستغرقِ خودی بخدائی تو کی رسی	تا فیض فضل او نشود در تو واردات

اسرارِ حق را تو باان در همه جهان
احمد توراست جمله چه مرده و چه حیات

حکایتهاے زلفِ او دراز ست	که تا در زیر هر موئے چه راز است
بگفتم راز زلفش باز جویم	بگفتا قصهٔ زلفم دراز ست
چو چنگم قامت از چنگِ غمش شد	نمیدانم درین پرده چه ساز ست
ترا از آتشِ من نیست سوزے	ولے جانم همیشه در گداز ست
مرا خواه او کشد خواه او نوازد	که آن دلدار دانم بے نیاز ست
گدایم گر همه عالم ببخشند	ولیکن همتم در حرص و آز ست

رهِ عشقِ حقیقے احمد ست این
بنزدِ دیگران راهِ مجاز ست

فضاے هر دو عالم سایهٔ ماست	قبای کن فکان پیرایهٔ ماست
من آن خورشید تابانم که هر روز	جهان یکسر بزیر سایهٔ ماست
سریرِ لامکان و وزر و عرشش	درین ملکت کمینه پایهٔ ماست
فنا و فقر هم افلاس و تجرید	براهِ نیستی سرمایهٔ ماست
براهِ فقر احمد باخت خود را	پلاس و چرم پوشش ژندهٔ ماست

ای لامکان هیچ وندر مکان از که جویمت — در سرّ و در کون نیست نشان از که جویمت

در کل کائنات تجلی بذات خویش — گم گشته چو در دو جهان از که جویمت

گه در بقای مطلق و گه در فنای محض — در حیرتم که هیچ میان از که جویمت

اندر گمان محض یقینم یقین شده — چون نه همه عیانست نهان از که جویمت

پیدا بذات خویش نهانم بذات خویش — پیدا چو ذات ماست نهان از که جویمت

احمد ز عشق یقین گر بجو همی — چون ذات تست عشق بیان از که جویمت

عاشقی و بی نوایی کار ماست — بی نوایی نیست گر از یار ماست

آه بر ما عشق آمد در رهست — جان و دل ایثار کردن کار ماست

جان ما جانهاست چون جهان ماست — هر چه جز عشق ست خود آن عار ماست

عاشقی در کوی جانان مشکل ست — جان همی در راه او پندار ماست

کار ما عشق ست دیگر کار نیست — هر چه جز دردست آن انکار ماست

دل ز مسجد شد کنون در کوی دوست — کعبه و بتخانه بین هنجار ماست

نیست چون احمد درین دوران کسی — او نه مست از عشق این دلدار ماست

زهی راهی که او ره بی نشانست — نهان می بین که او اندر نهانست

چه می خواهی تو اندر پست و بالا — که بیرون از حساب این و آنست

گمانم کی باینجا راه یابد　　برون از فهم و وهم و از گمانست

تو نیکو بین تو ای در کل عالم　　چو این حاصل شدت مقصود جانست

اگر خواهی برون از خویش احمد
که حرف و صوت معنی زان بیانست

اگر جمله یقین ست این گمان چیست　　ور نیست گمان همه فغان چیست

بشنو تو یقین که نیست جز تو　　تفصیل [illegible] چیست

چون نیست بجز تو کس دیگر جا　　اندر عجبم که این مکان چیست

چون [illegible] وجود [illegible] وجود است　　هر دم ز نو [illegible] دیگران چیست

[illegible] وجود نیست پیدا　　هر لحظه وجود [illegible] ان چیست

احمد چو بخویش گشت عاشق
معشوق [illegible]

هر که در عشق گرفتار نیست　　[illegible] محرم اسرار نیست

هر که شد در دو جهان کامیاب　　[illegible] و لایق دیدار نیست

هر که [illegible] عشق [illegible]　　[illegible]

[illegible] دل [illegible]　　[illegible]

ای دل اگر در هم [illegible] لایق نیستی　　لایق [illegible]

گر تو شوی مست خرابات عشق　　در ره عشق راه [illegible]

گر بر جسد جمله حجاب نتواند　　　لیک درین راه چو پندار نیست
اگر تو بخواهی که بجوئی دریک　　　رو تو بدین راه که بسیار نیست
پردهٔ خود را تو ز خود برشکن　　　راه دولت جز در دلدار نیست

احمدیا از چشم بردر کن حجاب
در دو جهان بین که بجز یار نیست

گوهر عشقت ز کان دیگر است　　　تیر شوقت از کمان دیگر است
طایر قدسی که در قالب رسید　　　نیک بنگر ز آشیان دیگر است
مرغ جان از آشیان پرواز کرد　　　زانکه این مرغ از مکان دیگر است
هر که از شمشیر عشقت شد شهید　　　زندگی او بجان دیگر است
هر که چون منصور شد سرمست عشق　　　بر سر دارش فغان دیگر است
تیر عشق او که بر جانم رسید　　　از کمان پهلوان دیگر است

احمد از جام شرابش مست شد
این شرابی از دکان دیگر است

منزل عشق از مکانی دیگر است　　　مرد معنی را نشانی دیگر است
عقل کی داند که این مرد از کجاست　　　کاین جماعت را نشانی دیگر است
آن فقیری که این جای مردنند　　　هر یکی را اختیاری دیگر است
دل چو بی منت بدید فانی جهان　　　کاین جهان را هم جهانی دیگر است

در دلِ مسکین هر بیچاره‌ای
شاه را گنجی نهانست دیگرست

بر سرِ بازارِ صرافانِ عشق
زیر هر دارے جوانی دیگرست

کشتگانِ خنجرِ تسلیم را
هر زمان از غیب جانی دیگرست

دل خورد زخمی ز دیده چون چلیپ
اینچنین زخم از کمانی دیگرست

عشق را در مدرسه تعلیم نیست
کانچنان علم از بیانی دیگرست

احمدا تا کم نگردی هوش او
کاین جرس از کاروانی دیگرست

هر کرا رسمی در نکونامی ست
طبعِ عاشقی از دو خامی ست

چند گویی که عشق نام نکوست
نام نیکوی عشق بدنامی ست

کام بر کام نه تو در رهِ عشق
کام اول که هست ناکامی ست

رو تو بدنام باش در رهِ عشق
کاین سعادت همه ز بدنامی ست

رو که تو مرغِ دام و دانه نه‌ای
زانکه طبعِ تو تشنه‌ی و خامی ست

مرغِ او بوسعید بوالخیرست
باز او بایزید بسطامی ست

در خرابات عشق کس پرسد
کز کجا نیست خواجه یا شامی ست

پس از آن دردِ پدید آمد
که کجا زیست خواجه یا شامی ست

احمدا مست باش در رهِ عشق
تا بدانند کاحمد جامی ست

کمال عاشقی ترک نیاز است | که جای خواجگی و کبر و ناز ست
هزاران عاشق که در ره پاکبازند | همه گدای او عین نیاز ست
اگر عاشق بمسجد در نشیند | همیشه جان عاشق در نماز ست
الا عاشقان سر بسته جانان | جهان داند که او دانای راز ست
نجسته عاشقان ست از دو عالم | زبان خلق بر عاشق دراز ست
اگر در بند جانی رو جهان گیر | که عشقش بود مردم گداز ست
بگو به عاشقی گم گشته تر کن | که کوی عاشقان در ره دراز ست

یقین احمد جامی چنین ست
که عاشق در دو عالم سرفراز ست

جمال لایزالی بر رخ ماست | کمال حسن او در جمله اشیاست
ببین در جمله اشیا ذات او را | که اندر جمله اشیا او مسمّاست
ببین در صورت ما ذات حق را | بموج و بحر بین کان جمله دریاست
بچشم خویش بنگر ذات پاکش | حقیقت ذات حق اینجا هویداست
تو ظاهر بین که جمله خودنما را | کمال حق تعالی جمله اینجاست
حدیث وجهه معکم گوش جان کن | رموز نحن اقرب بر تو ایماست
بجز تو در جهان چیزی دگر نیست | همه جمله ذات حق تعالی ست
نکو دریاب گر دانای راهی | بچشم خویش او در جمله بیناست

تو ذاتِ احمدی یعنی ذات حق را	یعنی ذات او و صورت اشیاست
ای صورتت نشان خداوند اکبر است	ذاتِ خدا که یعنی تو صورت مصور است
حسن و جمال تو همه اوصاف ایزد است	ای صورتت تو یعنی الله اکبر است
در کائنات حسن رخش جلوه میدهد	ای حسن تو بصورتِ یعنی برابر است
در هر طرف جمال خداوند ذوالجلال	اظهار کرده حسن بعالم منور است
والله که غیر نیست بعالم چه بنگری	در صورتت ببین که چه یعنی خوشتر است
در صورتت نگر همه یعنی و ذات او	ای ذات تو یعنی بصورت مصور است
ذاتِ خدا ببین که یعنی شد آشکار	انسان تمثلی ز خداوند اکبر است
نورِ خدای بر رخِ آدم و آدمیست	نورش محیط ذره ذرات مظهر است
بر ذاتِ احمدی همه اوصاف ایزد است	آری جمال حضرتِ حق را چه در صور است

این رمز این نکات ز اسرار مرتضی
احمد غلام بندهٔ اولاد حیدر است

احمدی را جمال دوست عیانست	گرچه از چشم دیگران پنهانست
در تماشای اوست نرگسِ ما	زانکه روئیش چو لالهٔ نعمانست
هرکه آگه نشد ز معنی دوست	نقش دیوار صورتِ بیجانست
هرکه در هر چه دید او اثری	معنی خاص صورتِ انسانست
کشتی عقل کی تواند رفت	اندران ورطه که بی پایانست

سرّ این راز کی شود مکشوف — زانکه این شرح بسط الامکانست

احمدی سرّ دوست میگوید
زانکه از سرّ خیال و رای آن ست

ای که بر روی تو عالم مبتلاست — ذات تو در کسوت انسان چراست

روی تو در پرده ها دائم نهانست — حسن تو اندر ردای کبریاست

چون سکی باشد غبار و موج ها — در میان ما جدائی از کجاست

صورت آدم بمعنی باز بین — در لباس آدمی ذات خداست

ذات پاکش هست در هر ذره — زان بهر ذره همیشه این صفاست

هست پنهان ذات او در چشم ما — ذات او دائم بمعنی خودنماست

خودنمائی میکند احمد بخلق
چون نه بیند خودنما آن ذات ماست

امروز که این خانه پر از بانگ فغانست — دریاب که این شور هم از صاحب خانست

از صاحب لاهوت که در پرده نهان بود — امروز درین دیر نگر گرچه نهانست

گنجیست بویرانه که در وصف نیاید — آن خانه و خمخانه ببین جمله نهانست

در خانه منه دل که درین خانه چو جانست — دائم که ازین بانگ همه خانه فنانست

خاک در این خانه همه مشک و عبیرست — شور در این خانه همه چنگ نوانست

آنکه که ره فقر زد و راهروی یافت — سلطان جهانست خداوند زمانست

هر کس که در [illegible] — در عالم توحید [illegible] الست

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

تا انسان [illegible] — [illegible] که [illegible]

[illegible] حقیقت

[illegible]

[illegible] — [illegible] سر است

[illegible] — عشق از سر ما [illegible]

برخاست قیامتی [illegible] — گر آمده در میانه بنشست

[illegible] خود [illegible] — [illegible] دل [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] کنار [illegible] — افتاد [illegible]

[illegible] از شراب توحید

[illegible] جامی [illegible]

[illegible] — [illegible] جامی [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بطلب [illegible] ذات [illegible] / [illegible] بیش نیست

از کتاب و فصل و قصیده [illegible] / [illegible] بیش نیست

در ظهور کائنات [illegible] / [illegible] نیست

چیست این عالم که بینی [illegible] نشان / اینهمه از [illegible] جز حجابی بیش نیست

آنکه هستی را همی بینی ظهور [illegible] / اینهمه [illegible] جز حجابی بیش نیست

احمدی آمد تماشا جان جانان احمدی
در گذر از جان که اینهم جز حجابی بیش نیست

آنکه میگوید بهر صورت عیان پیدا کیست / آنکه در هر صورتی جان شد نهان پیدا کیست

آنکه او هر تماشا میکند این جلوه ها / ظاهر او در جمله عالم شد عیان پیدا کیست

هر که در هر کسوتی آید برون بهر ظهور / وانکه آید در لباس این و آن جا پیدا کیست

آنکه در هر صورتی آید عیان بهر تماشا / شد عیان پیدا و پنهان در جهان پیدا کیست

وانکه [illegible] هر رسم آید برون اندر کون / وانکه در هر یکی باشد عیان پیدا کیست

چون محیط [illegible] بالا آمد آن [illegible] / در همه عالم نشان بی نشان پیدا کیست

احمدی در هر لباسی شد پدید از ذات خود
وانکه در هر کسوتی در هر زمان پیدا کیست

از درون جمال تو [illegible] حیات تا [illegible] / [illegible]

در ذات [illegible] محیط [illegible] ست او [illegible] / [illegible] ذات [illegible]

از وصف حسن نیست جدا گر تو بنگری | این جمله صفات بمعنی همه خداست
ذات خداست هر چه بظاهر نظر کنی | معنی چو ذات گشت [illegible]
ذات بشر که پرده اسرار ایزدیست | [illegible]
آن شاهباز تا که نهان ست در بشر | گر راست بنگری تو درین پرده [illegible]
اسلام و کفر جمله یکی شد براه عشق | [illegible] براه خدا او خدا شناست
هر ذره که بنگری آن آفتاب آن | [illegible]

هر نکته که از درد دل احمدی بگفت
یکیک همه ز سر خداوند [illegible]

تا صورت نقش یار با ماست | هر لحظه مراد گر تماشاست
هر جا که مراد حال آید | یک خار ز دل هزار خرماست
آری چو وصال یار باشد | بی وصلت یار خانه صحراست
با این چو بود [illegible] | [illegible]
چون پرتو عکس یار تابد | [illegible]
کز عکس جمال خود نماید | [illegible]
با او سخن اگر سخن هم گوییم | [illegible]
از ذات اگر [illegible] | [illegible]
چون عشق ز پرده رخ نماید | [illegible]

ای احمد اگر بخود ببینی — این ذات تو ذات حق تعالی ست

نقاب کبریائی بر تو زیباست — لوای پادشاهی بر تو زیباست
جمال خویش را ظاهر کن امروز — که سر خود نمائی بر تو زیباست
علم بر عالم اعلی برآور — که ذرات گوائی بر تو زیباست
ترا بینم بهر صورت که بینم — که سری اینمائی بر تو زیباست
تو شهباز فضای کبریائی — از آن فر همائی بر تو زیباست
توئی مستغرق اندر بحر وحدت — که موج آشنائی بر تو زیباست

پلاس و جرم را احمد گزیدی
لباس پادشائی بر تو زیباست

یقین در صورتت سر الهی ست — که بیرون از سفیدی و سیاهی ست
بچشم دل اگر تو باز بینی — که یوسف جنبش اندر قعر چاهی ست
مترس از جان جم دل را باز یکدم — که اندر عشق مردن پادشاهی ست
اگر بینی بچشم دل تو او را — بدانی جنبشش از مه تا بماهی ست
بسر عشق او کس نیست آگاه — بسی در عشق او امر و نواهی ست
همه او دان یکی بین و یکی بین — خدائی در حقیقت لا تناهی ست
جمال لایزالی بین تو اینجا — کمال حسن او بس بارگاهی ست

کمال حسن او در بت پرستی ست — بدانش در همه اشیا کماهی ست

جمال احمدے گر باز بینے — یقین در صورتت سر الٰهی ست

آن دلبر ما که جان جانست — والله که جمال او عیانست
مستے و قلندرے و رندے — این خوے قدیم بیهشانست
افلاس و نیاز و فقر و حاجات — سرمایهٔ گنج مفلسان ست
از چشمهٔ چشم ماست جارے — هر چشمه که بر زمین روانست
جان بر سر کوے دوست دادن — بهتر ز حیات جاودانست
پندار که کار عاشق مست — بیرون ز حساب این و آنست
دریاب یقین که جمله اسما — از آینه ذات او بیانست
هر قطره که بنگرے تو پیدا — دریاے محیط بیکرانست

از ذات احد جمال احمد
با جمله صفات ترجمان ست

در میخانه کشادند و بدین مست الست — فتحبابے شده ناگاه برین عاشق مست
ساقے لم یزلے داد مرا جام طهور — بکف آورده از انجام ولے نشنیدست
گفت مے نوش مدام از سر میخانهٔ ما — که ترا در سر این باده تمنائی هست
باده بر دست نهادم ز کف ساقی مست — باد ها هر چه بسر بود سراسر شکست
بیخ هستے همه برکندم و بیخویش شدم — شاخ خود بینے نزو را همه کردم سر پست
جرعهٔ زان مے که نوشیدم و از خویش شدم — رسم و عادت همه بگذشت شدم باده پرست

احمد از خوردن این باده چنان شد مدهوش | که بیکبار چو انا الحق زدن از عالم رست

وله

خمار بادهٔ میثاق در سرم باقیست | که پیش چشم و بلحظه صورت ساقیست

بهیچ می بفروشم تمام جان و جهان | صلای عام ولیکن شراب باقیست

شراب شاهد و دیوانگی و قلاشی | همیشه شیوهٔ من نیست در سرم مشتاقیست

مرا نصیحت میکرد توبه عالم دین | دلم بگفت که بگذر نصیحت عاقیست

چو کار من نگشاد از صلاح زهد و ورع | می مغانه بنوشم که زهر تریاقیست

فروش صوف مرقع بنوش احمد می | که در وجود تصوف صفای اطلاقیست

ایدل اندر صحبت دلدار شو باید نشست | هر دم از راه دلی دیگر نمی باید نشست

از سر دل بر در جانان گوشه می باید نشست | اندره دل بر در دلدار می باید نشست

با مغان جام لبالب هر دم باید کشید | اندرون حلقهٔ زنار می باید نشست

از سر سودا بسوی عشق باید شد | پس بسودا عاشق دلدار می باید نشست

از سر مستی بقا در نیستی باید گریست | در دم توحید حق بیدار می باید نشست

از شراب وصل یار باید شد | پس درون خانهٔ خمار می باید نشست

از سوز شمع اقربا بگذشت باید | پیش مهر روی یار می باید نشست

در پی وصلش همچو حیران می باید گشت | بر امید گل میان خار می باید نشست

از سگ پابلان آشفته [illegible] | در پی [illegible] سر کار می باید نشست

چون شده سرگشته اندر تیه حق سالها
پس به زندانِ خویش ناچار می باید نشست

احمدی چون بر نیاید هیچگاه از زهد کفر
پس میانِ فرقهٔ کفار می باید نشست

سرِّ توحیدِ خدا بر لوحِ جان باید نبشت
رمزِ وحدت از سوادِ دیدگان باید نبشت

حرفِ سرّش از سوادِ دیده باید پیش کرد
خطِ رمزش بر بیاضِ جانِ جان باید نبشت

از کتابِ کنت کنز آن نکته‌ها باید گرفت
مشکلِ اسرارِ حق را ترجمان باید نبشت

کشف باید کرد سرِّ دو مهر و محکم را مدام
مشکلاتِ رمز را هر دم بیان باید نبشت

جمله در ذاتِ بشر اسرارِ حقیقت آشکار
آن همه یک یک درونِ جانِ روان باید نبشت

در رموزِ عشق او قربِ شادی باید نبشت
در سرورِ دل رموزِ این و آن باید نبشت

چون [illegible] خلق آمد [illegible]
جمله اسرارِ خدائی پس از آن باید نبشت

چونکه [illegible] گشته اند در حق [illegible]
قصهٔ ذرات اندر جان عیان باید نبشت

[illegible]
آن همه تعویذِ جانِ عاشقان باید نبشت

[illegible]
رازِ پنهانی درونِ آن نهان باید نبشت

[illegible]
پس حسابی مجملِ دل هر زمان باید نبشت

احمدی از شرحِ او آری همه معنی عیان
تا همه معنی ز لوحِ کن مکان باید نبشت

[illegible]
بر درِ تو طبلِ سبحان الذی اسری زنند

از علو مرتبت از جمله عالم بگذرند
خیمه بر بالای این گنبد مینا زنند

از سر مستی شراب بحر وحدت کشند
پشت پای خود بفرق طارم خضرا زنند

رحمة للعالمین است آنکه در اقدسیان
بر در اقبال مالبیک وا وحی زنند

عرشیان بر آستانش خاک و بعد از صدق
قدسیان بر خاک پایش بوسه ها در روانه

کرسی نه آسمان را زیر پا آرند تا
بوسه بر خاک پناه خواجهٔ بطحا زنند

انبیا در دامنش دارند دست اعتصام
اولیا در بارگاهش سر بزیر پا زنند

هر که هست در خیر امکان بفرط شوق خود
بر در اکرام او از حل دم بالا زنند

دشمنانش از تعصب قهر و برد و نار
دوستانش خیمه اندر جنت المأوا زنند

گر شرارش از دل خود عاشقانش بر کشند
آتش اندر جمله طارم اعلی زنند

از فضای لامکانی هر زمان مستی کنند
از خم وحدت همیشه خمرهٔ پا وا زنند

شور در ملکوت افتد گر شبی مستان او
همچو احمد نالهٔ از دل شیدا زنند

عاشقان گر نظری بر رخ زیبا بینند
روی مقصود در آن آینه پیدا بینند

اندران آینه مقصود جهانی نگرند
هر چه خواهند دران جمله هویدا بینند

نیست جز مظهر ذاتش همه ملک جهان
عارفان در جهان رخ زیبا بینند

بالیقین جمله جهان آینهٔ خود است
بلکه آن در شکفته همه اشیا بینند

گر ببینند چنین شکل ظهور شده [illegible]
[illegible] جهان [illegible] دل [illegible] بینند

گر در آید نظر باطن شان جمله جهان | عاشقانند که مقصود جهان وا بینند

جان جان را چو در آیینهٔ دل در نگرند | جمله اشیا بنظر عین مسمی بینند

عارفان نقد وهم امروز بخشی نگرند | گرچه این جمله جهان وعدهٔ فردا بینند

گر بدانند که این جمله جهان مظهر اوست | سر فشانند بپایش همه تا پا بینند

گر دمی یکنفس فضل و عنایت برسد | طالبان بهتر از انفاس مسیحا بینند

عاشقانش نه وطن گر همه دریا نوشند | اندرون در آتش غمهاش شررها بینند

در دل خوشان که همه درد و بلا بینند | هر زمان عیش و بلا را همه زانجا بینند

ساغر عشق ز لعل لب دلدار خورند | مستی و شیفتگیهای ز صهبا بینند

عارفان حرص و هوا را که زپا پست کنند | زیر پا در رهٔ افلاک معلی بینند

گر دمی نعره زنند از سر اندوه فراق | همه عالم پر مستان دم گرما بینند

آه سرد از دل پر درد برآرند دمی | در تموز از سر سردی دم سرما بینند

چشم حق بین چو گشایند دمی از سر شوق | تاب خورشید بهر ذره هویدا بینند

قدسیان چونکه مقامات همه در نگرند | زینت شیخ مرا از همه بالا بینند

از کرامات کمالش چه ببینند همه | در کرامات و کمال از همه بالا بینند

از کرامات بزرگی همه را رشک آید | هیچ بد و مقصد خود را همه پیدا بینند

شاه حق احمد سوسی ز سر صدق و صفا | بدر وشش اهل صفا ساکن و ماوا بینند

قطب حق غوث جهان جمع ابدال و نکو | از درش جمله اوتاد تولا بینند

پر سرِ خاکِ درش سیر ملایک باشد | اهل افلاک از و رتبهٔ بالا بینند
عرشیان چون بکمالش نظری باز کنند | در سراوایاتِ فلک نورِ مصلا بینند
ساکنانِ درِ فردوس ز خاکِ رهِ او | سرمهٔ روشنیِ دیدهٔ بینا بینند
جان و دل را بفدایِ درِ دلدار کنند | ذرهٔ خاکِ درش را کهِ سینا بینند
بیدلان از نظرِ پاکِ تو دل دریابند | مردگان از نفسِ معجزِ عیسی بینند
موسیِ عهد توی از کفِ تو دست همه | معجزی نیست یکایک یدِ بیضا بینند
از کمالات و شرف آنچه ترا داد خدای | پایهٔ قدرِ تو بر پایهٔ مینا بینند
یافت از فضل خدا سر جهانگیر خطاب | بر درش جمله جهان مهرِ بطحا بینند
سروران بر سرِ خاکِ تو پناه آورند | خستگان خاکِ درت مرهمِ رسوا بینند
از کرم سایهٔ خود بر سرِ شان باز فگند | تا از آن سایه قرارِ دلِ خود را بینند
گرچه او تیره دل سخت چو آهن آمد | نظرش کن که دلش صخرهٔ صهبا بینند
کرمی کن که ز فیضِ تو شود تازه نهال | هر طرف برگ ثمر و شاخ مطرا بینند
در گلستانِ تو چون بلبلِ سرمستِ نوا | می‌زند نعره بکل اهل سخن تا بینند
آنچه امروز مرا از مددش حاصل شد | اهل عرصات سراسر همه فردا بینند
سرِ خود را بسرِ خاکِ درت بسپایم | تا سرم در قدمِ خواجهٔ بطحا بینند

احمد از طرحِ تو شد طوطیِ گویای سخن
لطف کن تا که سخنهاش شکرخا بینند

یارب این قوم کیانند که بس بیخبرند
رهزن شیفتگان دشمن اهل نظرند

مرده انکار که زنده بقیامت نشوند
آنکه از سر دل زنده دلان بیخبرند

بیکے جرعه سے دار برآیند دلیر
بیکے آه هم از کون و مکان درگذرند

جز خرابات دگر راه ندانند که کیست
مست و آشفته در آن راه همه پا و سرند

باده نوشان خم لم یزلی مست مدام
جان فروشان سر خاک در سیمبرند

همه شیران سر بیشه عشق اند مدام
نه چو مشتے زده چند که چون گاو و خرند

نه چو این سنگدلان مرده بتان خشک لبند
همچو دولاب سر چشمه نم دیده ترند

اهل فقراند که از فقر همی فخر کنند
نے غم مال نه اندر طمع سیم و زرند

نیست جز چرم و پلاس همه پوشش شان
طایران چمن فقر بدین بال و پرند

کار شان نیست بجز رندی و شاهد بازی
آنکه شان کار دگر مے بکند آن دگرند

احمد از خلق چه پوشی همه این شیوه خود
که ز کار تو یکایک همه آگاه ترند

چشم خدا بین بلا اشت آنکه بیکے راه دوید
کرد نهان راستی راه کژے را گزید

راه حقیقی گذاشت رسم مجازی گرفت
غره این عقل دون معنی دل اندید

هرکه درین راه حق راه شناسی نکرد
گشت گرفتار نفس رنج فراوان کشید

آئینه روشن ست هر طرف ار بنگرے
واے بران کس که او که ز خدا آفرید

کور چه داند که چیست آئینه رو نما
نکته توحید تاب گر نتواند شنید

احمد ازان سترِ حق پیش تو هر بار گفت
چشم خدابین نداشت آنکه یکی را دو دید

اندر ازل نصیب من از غم نوشته اند / در سینه ام که تخم محبت بکشته اند

هر آیتِ فراق که منزل همی شود / گوئی که بر صحیفهٔ جانم نبشته اند

بر جان من که بار فراقت نهاده اند / بالای مور کوهِ بلا بار هشته اند

هر جامه که از پی من چرخ دوخت است / گوئی که تار هاش ز اندوه رشته اند

درد و فراق غربت و اندوه رنج عشق
این جمله در طبیعتِ احمد سرشته اند

آن دلبری که هرگز از وی سلام ناید / من منتظر بر آنم کز باد بویش آید

در آرزو بمردم حاصل نشد مرادم / آن یار بیوفا را هردم چه آزماید

بسیار وعده کرد و بر سیم بکامت آخر / زین عشوهٔ دروغی کارم نمیگشاید

در شهر خوبرویان هرگز وفا نباشد / اندر زمین شوره هر تخم کی برآید

بر هر که دل ببستم هرگز وفا ندیدم / دل در وفای خوبان بستن گهی نشاید

گفتم که رسمِ خوبان باشد گهی وفایی / از ذاتِ خوبرویان هرگز وفا نیاید

زهد و ورع و رندی کفر است هر دو یکجا / این ننگ کافر از تو عشقش نمیزداید

دل در هوای خوبان ظاهر بزهد و تقوی / این زهد و پارسائی هرگز بکار ناید

رندی و عشقبازی ختم است بر تو احمد / از مادرِ زمانه کس این چنین نزاید

هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود ‌ ‌ هر که دردی تو کشد از پی درمان نرود

هر که در خانه ومی با تو بخلوت بنشست ‌ ‌ بتماشای گل و لاله و ریحان نرود

خضر اگر لعل روان بخش ترا گر ناید ‌ ‌ بار دیگر بسر چشمهٔ حیوان نرود

عشق تو روز ازل بر دل ما داغ نهاد ‌ ‌ نقش و تا ابد از دل ویران نرود

مرد باید که ز شمشیر نگرداند روی ‌ ‌ ورنه آن به که هم از خانه بمیدان نرود

هوسم بود که در کیش محبت کشته شوم ‌ ‌ لیک این لاشه ضعیف ست بمیدان نرود

احمد جام ز اوصاف تو گوید سخنی
عاشق آنست که او از پی جانان نرود

چشم عالم همه تو دیگر ندید ‌ ‌ هر دم از نوعی دگر آیی پدید

گاه بر شکل دگر پیدا شدی ‌ ‌ گه شوی بر ساز دیگر ناپدید

گه شوی بر دار بر شکل حسین ‌ ‌ گه شوی ظاهر بشکل بایزید

هست در هر ذره مهرت عیان ‌ ‌ چشم خفاش ست زین معنی پدید

گر ببینی جیش یک جمله را ‌ ‌ هر که یک بین شد بدان معنی رسید

چند سری خویش را ظاهر کنی
باز با احمد این گفت و شنید

هر ساعت از آن پادشاهی خبر رسد ‌ ‌ جز زنده آن نگار سلامم خبر رسد

[illegible] بجائی خبر ‌ ‌ درد که دردمند بکامی خبر رسد

ما از کجا و دولت فضل تو از کجا
زیرا که دست تشنه بجامی نمیرسد

خوان وصال [illegible] گدایان [illegible] ست
این دولت نعیم بجامی نمیرسد

شد مدتی که از گل گلزار وصل او
بوسی ز صبحدم بمشامی نمیرسد

هر صبحدم [illegible] شستشوی عشق
آگاهی از نگار بشامی نمیرسد

احمد اسیر سلسلهٔ زلف او است بس
کین دولت عظیم بعامی نمیرسد

ولِه

در حضور تو باید بجان و گنج چه کار
مرا کنار تو باید [illegible] چه سود کند

مرا جمال تو باید [illegible] و چه نظر
مرا کلام تو باید شکر چه [illegible] کند

مرا لقای تو باید ببوستان چه کند
چو تیر غمزه [illegible] سپر چه [illegible]

از مصر عزیزم بغیر تو چه صواب
[illegible] از تو [illegible] چه سود کند

چو احمد از رخ خوب تو بهره [illegible]
بروی خوب تو دیدن [illegible] چه سود کند

ز نقاب چهرهٔ زیبای خود بر افگند
شورشی اندر نهاد [illegible] افگند

هر که از شوق کمالش [illegible]
هیچ [illegible] بیخودیش [illegible] سینه [illegible]

[illegible] عشقش [illegible] تا [illegible]
بر [illegible] طره [illegible] تجلی افگند

[illegible]
[illegible] شیدا افگند

تا ب انوارش نیارد تاب هر خسته دلی
هر طرف بینی جمالش خر موسی افکند

چون عنایت دستگیر و چون هدایت رهبرد
سایهٔ پیری بفرقش حق تعالی افکند

شیخ دین مرشد پناه خلق احمد چرم پوش
آنکه جاهش بر سر گردون مصلّا افکند

مقتدای خلق عالم رهنمای طالبان
آنکه گردون سر بزیر پایش در دوا افکند

آنکه از انفاس پاکش زنده گردد مرده دل
در میان خلق عالم رسم احیا افکند

پاره از جبهٔ پاکش ردای عرشیان
خاک درگاهش بسیر چرخ خضرا افکند

طالبان خاک درش کحل بصیرت دیدی
واصل از نور جمالش چشم بالا افکند

بگذرد فرق سرافرازان سراسر گردی
شهپر مرغ جلالش سایه بر ما افکند

خاک پایش را تبرک سرمهٔ دیده کند
تا مگر نور حد سی در چشم اعمی افکند

بر سر راهش همه بیچاره و سرگشته است
تا نظر بر بنده خود خواجه انشا افکند

تا مگر دست کرم بگشای احسانی کند
تا بقاف قرب تو خود را چو عنقا افکند

بر امیدت چشم دارد احمد دیوانه بین
شاید احسانش گناه جمله عفوا افکند

آنکس که سراپرده بصحرای عدم زد
در ملک بقا از سر تجرید قدم زد

هر حرف که بر تختهٔ هستی رقمی داشت
برداشت بکلّی بسر حرف قلم زد

از رخش فنا گرد ز کونین برآورد
از خون جگر آنکه در آن ناحیه خم زد

سیمرغ دلش قرب بقای ازلی یافت
کو بر سر کونین ز تجرید قدم زد

آنکس که دلش محرم اسرار خدا شد — بر لوح دل از خامهٔ توحید رقم زد

هر ذره که تابانست چو خورشید صفا — بر طلعت او شعشعه از نور قدم زد

سرش به بشر فهم نمیگشت ولیکن — بر طینت تخمیر صفی دست کرم زد

بر دار بر آمد چو حسین هر که درین راه — در عالم وحدت ز انا الحق همه دم زد

هر دل که نشد سوختهٔ آتش عشقش — در خرمن او دست قضا آتش غم زد

در ملک فنا آنکه نشد خسرو عالم — بر ذروهٔ افلاک ز [illegible] خیم زد

از نکتهٔ توحید خداوند خبر داد — هر ضرب که بر تار چو زخمه بهم زد

اندر دل مشتاق بسی شعله برافروخت — در سینهٔ عشاق بسی درد و الم زد

شد مملکت فقر کسی را که مسلم — در هر نفسی طعنه بر ارباب نعم زد

از مایهٔ تجرید کسی نقد بقا یافت — کز گنج دو عالم چو پشیز همه کم زد

هر بنده که شد بندهٔ آن شاه سخنور — اندر قدمش بوسه بسی خسرو و جم زد

منشی سخن کان خرد خواجه نظامی — کو خیمهٔ گفتار به بستان ارم زد

هر دُر که از آن درج گهربار برون شد — صناع فلک ساخته در گوش نسم زد

سلطان سخندان و سخنگوی سخنور — کو سکهٔ خود را همه بر ملک عجم زد

افراشته رایات سخن بر سر عالم — اعلام خرد بر سر چرخ نجم زد

بر دار شد از کنگرهٔ عرش مقرب — آن بلبل عرشین که درین روضه نغم زد

جانش بحریم حرم کعبهٔ توحید — لبیک ز شان غلغله در بیت حرم زد

چون خیمهٔ او دفتر از سر الهی ست
هر دم گرهٔ عقل بدین خلد اهم زد

شاهی که علم بر سر این چرخ برافراشت
دست کرمش طعنه بر ارباب کرم زد

آنکس که نزد دست بدامان کلاهش
اصحاب تعصب همه آهنگ درم زد

احمد بطفیلش همه اعزاز سخن یافت
صد طعنه بر اصحاب همه سیم و درم زد

باز هر جای نوا آغاز شد
باز نی در پرده دمساز شد

باز عاشق بادهٔ وحدت چشید
باز سرمستی ز سر آغاز شد

باز دلبر شکل دیگر شد پدید
باز چنگ مطربان در ساز شد

باز صوفی را صفائی رو نمود
باز آن محبوب اندر ناز شد

باز مرغ دل نشیمن یاد کرد
باز جانم باز در پرواز شد

باز بلبل در هوای گل پرید
باز گل با بلبلان انباز شد

باز در گوشم صلای عشق داد
باز طبعم با بتان همراز شد

باز عشقم راه در صحرا نما
باز مرغ عشق در پرواز شد

باز هر گه آتش سودا سر تیز شد
باز تیغ عشق سر انداز شد

باز معشوق از کرشمه لب گشود
باز عاشق در غلط چاره‌ساز شد

باز از احمد سخن رو نمود
باز آن دریای وحدت باز شد

باز [illegible] چون سر نهاد
باز [illegible] آن [illegible] از [illegible] شد

باز آتش در نهاد ما گرفت — باز احمد در جهان ممتاز شد

باز عشق دلبران آغاز شد — باز آن مهررخ اندر ناز شد

باز گلهای چمن از سر شگفت — باز عاشق را جنون آغاز شد

باز خم عشق اندر جوش گشت — باز باده با قدح همراز شد

باز عاشق سر برسوائی کشید — باز چشم دلبران غماز شد

باز آن زیبا پسر رخ رانمود — باز عاشق بر رخش جانباز شد

باز عاشق گشت بیهوش از سماع — باز سرو از جوی سرافراز شد

باز زهد زاهدان برباد رفت — باز رسم بیخودی ممتاز شد

باز دلبر پرده از رخ برگرفت — باز عاشق با جنون انباز شد

باز گرداند کسوت یار ما — باز با شکل دگر ابراز شد

باز بر من وحدت آمد آشکار — باز در خلوت بت طناز شد

باز مرغ جان احمد شد دلیر
گرچه او در جانب پرواز شد

باز دلم عاشق جانانه شد — باز دل آشفته و دیوانه شد

باز ندانم که چه باده چشید — باز چنین مست بمیخانه شد

باز بتے دید که مدهوش شد — باز بی باده و پیمانه شد

باز سر عشق برون اوفتاد — باز به سوی عاشق مستانه شد

باز شعورے ز انا الحق یافت | باز سر دار چو مردانه شد

باز ز توحید علم بر کشید | مرتبهٔ عشق چو شاهانه شد

باز فتاد احمدی در جام عشق
مرغ دلش در طلب دانه شد

ره دیوانگان عاقل چه داند | صفای صوفیان عاقل چه داند

همه حق‌بین حق را حق شناسد | حقائق ناحق و باطل چه داند

من از دل سر دل میگویم اما | رموز سر دل بیدل چه داند

بیا در حلقهٔ دیوانگان باش | که عاقل نکتهٔ مشکل چه داند

تو از خود دور شو تا واصل آئے | که خودبین حالت واصل چه داند

توئی کامل ولے دریاب جو درا | که ناقص سیرت کامل چه داند

قتیل عشق شو اید دست هردم | که سر لذت قاتل چه داند

ولے باید ز درد عشق رنجور | که هر بیدل دوای دل چه داند

رموز عشق احمد کرد تشریح
نکات عشق را جاهل چه داند

وقت آن شد که ناز خواهی کرد | پرده از روے باز خواهے کرد

زلف را تاب میدهے هردم | قصهٔ ما دراز خواهے کرد

مے کشائے نقاب از عارض | کشف پوشیده راز خواهے کرد

ای لبا عمر چه پیش ابروی خود | بر زمین نیاز خواهی کرد

احمد از غیر دوست چند نظر
به نشیب و فراز خواهی کرد

چون بود تو بی وجود گردد | اندر خور وصل جود گردد
چون فانی کل شود وجودت | بود تو اگر نبود گردد
گر فانی محض گردد این بود | آنگه همه تار و پود گردد
گردیده به معیت گر آید | شیطان تو با سجود گردد
سرمایهٔ عشق چونکه بینی | سودای تو جمله سود گردد

احمد چو ثبات حاصل آید
سرمایهٔ تو خلود گردد

پیر ما در کوی آن دلدار شد | از خدا و مصطفی بیزار شد
بود چندین در میان اهل دین | باز اکنون بر در خمار شد
باز شورش در نهادش اوفتاد | خرقه را انداخت رومی خوار شد
چون شراب محکم را چشید | زد انا الحق و بهر دار شد
عقل را زهد را گوشه نهاد | مست عاشق اندر بازار شد
شورش اندر شرع اسلام اوفتاد | عشق را هی پاک از کفار شد
جمله اهل دین گفتند این چه بود | کاین چنین مردی ز زنار بسته شد

ز دو آتشے که شعلهٔ او در جهان گرفت
یک پخته سرے که سراپا درافتاد

عقل ضعیف راکی درآید برای گل
بیهوش شد ز پای چو شد او درافتاد

بر هم دریده پردهٔ افلاک سربسر
اما چو دید راه بهانجا دراوفتاد

بر دین حق چو راهبر او گشت عقل پیر
در راه عشق او به تقاضا دراوفتاد

اسرار بے نهایت او گشت آشکار
راز دلش بدر ز دو اعلے درافتاد

در هر سخن تجلی عین نظر رسید
اسما بعین ذات مسمی دراوفتاد

چندان نمود روکه سرگشته بازماند
وانگه دران نظر به تمنا دراوفتاد

القصه چون جمال رخ یوسفی بدید
اندر طلب چو میل زلیخا دراوفتاد

نے صبر و نے سکون نه آرام فی قرار
که در حضیض گاه به بالا دراوفتاد

یارب درین طلب که تمنای احمدست
مقصود دل بجانش چه زیبا دراوفتاد

گر پرده ز روی ما کشایند
والله که جمال حق نمایند

والله بخدا رسند ایشان
این طایفه گر ز خود برآیند

در عکس جمال حق ببینند
گر زنگ ز آئینه زدایند

[illegible]
شک نیست بغمزه دل ربایند

[illegible]
ز آنرو اهل نظر همه مستانند

[illegible]
جهان اگرچه ز راه خطانند

منصور نه بر چو در میانه
بر دار چه سر اتش ازبانید

در صورت خود خدا به بینید
آنان که به معنی گرائید

می طالب آن ذات خداوند شمائید
خود را بشناسید شما جمله خدائید

از خویش بجوئید هم اوصاف جدائی
در راه طلب طالب مطلوب شمائید

الله که دگر نیست به بینید نجا هم
از راه یقین جانب توحید گرائید

جز نیست بجز ذات خداوند تعالی
کامی زمره طلاب شما جمله کجائید

از دست یقین راه تیابید درینجا
وز خویش به بینید شما جمله بجائید

مقصود طلب جمله شمائید نه بینید
از کعبه مطلوب شما جمله بیائید

انوار حقیقی خدا هست درینجا
ذات احدی صورت احمد نمائید

دلبر مستانه را چشم بروی که بود
باده ز دست که خورد مست هو که بود

راه همه عاشقان آه ندانم که زد
در صف عشاق باز نعره هو که زد

غنچه خندان او خنده بروی که کرد
نرگس مستانه او دیده بروی که بود

زلف پریشان او رهزن جان که شد
سلسله عاشقان حلقه موی که بود

جام ز دست که خورد جامه کجا در کشید
باده هستی فزا تا ز جهد [illegible] که بود

طلعت تابان او آه بروی که تافت
حلقه گیسوی او طوق گلوی که بود

احمد دیوانه را هیچ ندانم که گشت
کشتن دیوانگان شهره خوی که بود

می توحید چون در جام کردند — بمستان الست اعلام کردند

درون جام چون ساقی بدیدند — بهشیاران ازان پیغام کردند

همه کارست فاعل بالحقیقت — بشر را در میان بدنام کردند

همه حق است آنکه خود را ظاهر آرد — عیان خود گشت انسان نام کردند

چو در کثرت نموده وحدت خود — تجلی هم بخاص و عام کردند

اگرچه مرغ دل پرواز میکرد — کنون بیدانه اش در دام کردند

بروی خوب رویان جمله عشاق — چو نور ایزدی آرام کردند

ملک بر روی آدم دید معنی — بسجده مر ورا الزام کردند

چو کافر گشت از دنیای باطل
نصیب احمدی اسلام کردند

هر که او صورت شما را دید — هیچ شک نیست کو خدا را دید

ظاهر اندر لباس انسانی — صورت ایزدی شما را دید

جمله جان یافت جان و خود دائم — هر که در راه تو صفا را دید

هر که آگه ز رمز معنی شد — صورت یار خودنما را دید

عشق معشوق عاشقی است یکی — جلوه جمله دلربا را دید

هر که دریافت مظهر توحید — بیشکی ملک ما لقا را دید

احمدی را رسید کز نام یافت — با یقین روی مصطفی را دید

چه سرهای حقیقی ز غیب پیدا شد	که از تسامع آن اهل عشق شیدا شد
چه نکته‌های نهان آشکارا شد یکبار	که آنچه در دل غیب بود چه پیدا شد
چه نکته گشت ز سر کار خود عشق پدید	چه وجه بود که در چشمه حباب هویدا
میان قطره و بحر اتحاد ذاتی دان	ز بحر قطره پدید آمد و باز دریا شد
هم اوست در همه عالم بذات خویش عیان	که سر ذات الهی بنطق گویا شد
هر آن وجود که بینی وجود اوست تمام	کمال مظهر ذاتش وجود اشیا شد
هر آنچه بود نهان اندرین سرا کن	سر اسرار عشق غیب باز پیدا شد
ظهور حسن خدائی نموده شد به بشر	جمال ذات الهی ظهور اسما شد

تو احمدی احدی دان دوم قرین کانجا
نبود عشق نباید اسیر سودا شد

عاشقان در عشق با شاه باز آمدند	در هوای جان جانان باز آمدند
همدم معشوق گشتند از نوا	باز با معشوق و مستانه آمدند
گاه غرقه گشته اندر بحر عشق	گاه با مطلوب در مستانه آمدند
چون خلیل الله اندر نار عشق	چون سمندر باز پروانه آمدند
از صفای باطن جان آگه شده	در فضای عشق بی پروا آمدند
جان و دل را چون فدا کردند شان	در ره عشاق مست باز آمدند
چون جمال احمدی شد آشکار	عاشقان از عشق او شیدا آمدند

یار ما در پرده بازی می کند — عاشقی را کار سازی می کند

می نماید مهرهای مختلف — می نداند تا چه بازیها می کند

گرچه تنگ است جان عاشقان — در رهش از عشق بازی می کند

می نگنجد عشق او در هر دو کون — زان همیشه سرفرازی می کند

ترک چشمش از برای جان ما — هر زمانی ترکتازی می کند

مردم چشمم ز خونم هر دمی — جان ز قربانم نمازی می کند

احمدی را چون غنای مطلقست
زان بعالم بی نیازی می کند

دردا که درد عشق بدرمان نمیرسد — این قصه دراز بپایان نمی رسد

دردی فراق یار که درمان پذیر نیست — کاین درد لا دوا است درمان نمیرسد

دردی فراق و رنج و غریبی و بیکسی — آوخ که هر چهار بدرمان نمیرسد

ما قصهٔ فراق تو نسیم سر برسد — لیکن چه سود چون برجان نمی رسد

احوال دردمند به دلبر که می برد — پای ملخ به پیش حضرت سلطان نمیرسد

هرچند زار و خوار بکویش فتاده ایم — حالی به پیش حضرت سلطان نمیرسد

مرغ دلم اسیر که اندر قفس بماند — عمری گذشته باز به بستان نمیرسد

مردم درین هوس که وفائی کند نگار — عهد وفای یار به پیمان نمیرسد

احمد بدرد یار شده مبتلای غم — دردا که درد عشق بدرمان نمی رسد

جمالت منظر اهل نظر باد ... ز خاک پای تو کحل البصر باد

هر آنکس کو نیاورد سر بزلفت ... چو زلفت دائما زیر و زبر باد

ز باران دو چشمم هر زمانی ... بگرد عارض تو سبزه تر باد

بزیر پای تو سرهای عشاق ... نگارا هر زمانی بی سپر باد

ز جام عشق تو مخمور و سرمست ... دل عشاق هر دم بی خبر باد

بیاد آرام حدیث لعل شیرینت ... دهانم زان حلاوت پر شکر باد

دوستان یک نفسی جان مرا یاد آرند ... لحظه اشک افشان مرا یاد آرند

بر شما باد که چون خنده زند گل بچمن ... گریه نرگس مستان مرا یاد آرند

بر شما باد که چون بزم طرب ساز کنند ... شورش شمع شبستان مرا یاد آرند

در محلی که شما جمع نشینید به عیش ... ساعتی حال پریشان مرا یاد آرند

چون خرامید باطراف چمن بهر نشاط ... جنبش سرو خرامان مرا یاد آرند

چون کند باد سحر سوسن سوری در رقص ... یکزمان غنچه خندان مرا یاد آرند

چون نسیم سحری تازه کند جان شما ... نفحه سنبل پیچان مرا یاد آرند

چون دران مجلس شادی بنشینید همه ... احمد بی سر و سامان مرا یاد آرند

هر قطره که چشمم عشقت برون زند ... دریای غم روان شود موج خون زند

آتش زند نهفت سراپردهٔ فلک　هر شعله‌ای که عاشقش از دل برون زند

هر تحفه که بر جهد از جان سوزناک　آتش به سقف منظر فلک بی‌ستون زند

پندار نیست جلوهٔ آن شاهباز عشق　گر بی‌خودی ز خویش دمی بر جنون زند

در قاف قرب دوست سراپرده [illegible]　کنگره‌های [illegible] بر سر دنیای دون زند

دریای [illegible] قطره [illegible]　[illegible] زنجیر نگون زند

احمد [illegible]
هر قطره که [illegible]

راز دل در بیان نمی‌آید　شرح جان در زبان نمی‌آید

به عبارت سخن نمی‌گنجد　به بشارت بیان نمی‌آید

آنکه [illegible] یقین است و [illegible]　گفتنش در گمان نمی‌آید

جز به چشم اهل نظر　نور حق در عیان نمی‌آید

راز با احمد [illegible]
راز دل در بیان [illegible] آید

عشق هر دمی در میان افتاد　شورشی در جهان این رسوا نهاد

هر دمش رمز دگر اظهار کرد　هر زمان نقش دگر پیدا افتاد

گاه [illegible] از همه　گاه [illegible] از رخ وانهاد

گاه [illegible] دیگر رو نمود　گاه [illegible] اشتباه افتاد

گاه گفت او من علی ام من ولی — گاه نامش مریم عیسی نهاد
گاه موسی گشت اندر طور عشق — گاه پیدا ید او بیضا نهاد
گاه اندر چنگ عشق او ساز کرد — گاه نامش خواجه بطحا نهاد
داستان دلبری از سر گرفت — جان ما در بوتهٔ یغما نهاد
باز رمزی در جهان آغاز کرد — باز از سر پرده گرشان پا نهاد
رخ نیما بنمود پیدا در همه — باز شکل دیگر او اینجا نهاد
سود سودای همه کرده بجود — باز از سر بود و بر [illegible] نهاد
باز سرها سود در سودای عشق — کس چه داند تا چه غوغا نهاد
احمدی را چون جمال خود نمود — نام او سر و فر شیدا نهاد

آنکه دمی هزار جان آید باز می دهد — کی چو من شکسته را قربت [illegible]
هر که دمی هزار جان قسمت عمر کرده است — هر نفسی هزار جان گم شده باز می دهد
گرچه هزار جان و دل راست بلحظه — باز بعاشقان خود دل بچه سان [illegible]
هر که ز حسن روی او مقصد خویش میکند — حاصل عمر خویش را کی [illegible]
گرچه چو من هزار جان باخت درین طلب سود — باز وصال خویشتن کی [illegible]
مرد درین طلب بسی راه نیافت هیچ کس — مرتبه بعاشقان تحفه و نواز [illegible]
آنکه چو احمدی هزار بنده او چه رهبر شد
آنکه دمی هزار جان [illegible]

زیک نظر بسوی من مبتلا شود
دردم همه سراسر چاره و دوا شود

زیک کرم بحال من بینوا کنی
مس وجود ما همه چون کیمیا شود

زیک گره ز پیچ خم زلفت بجا رسد
حاجات خاطرم همه زانش روا شود

وصلت اگر نصیب شود دولتست آن
تا دولت مساعد بخت گدا شود

تو اندرون پرده و حسنت جهان گرفت
وقتیکه پرده برفتد از رخ چها شود

سنجد اگر به قیمت زلفش هزار جان
واللّه هزار جان که بیک مو بها شود

ای احمدی به بخت تو این کی روا بود
کان شاه حسن ملتفت این گدا شود

ای اهل نظر بروی دلبند
از دیدن غیر دیده بربند

تا گم نشوی ز خویش یکبار
این بار کجا توانی افگند

ای دوست بیک قدح گرو شد
آن خرقه صد هزار پیوند

اکنون من و عاشقی و رندی
کردیم صلاح و زهد یکچند

دارم دل کرده مست عشقت
بر جرعهٔ وصل آرزومند

بیچاره دلم بتوبه کوشید
عشق آمد و بیخ توبه برکند

دیوانهٔ حلقه های زلفش
از بند کجا شود خردمند

چون دست نمی رسد بوصلش
گشتیم بگوی دوست خرسند

احمد ز نظر تو باز مانی
واوند لسبی نصیحت و پند

هر که او جام عاشقانه چشید   روز انا الحق هزار بار کشید

کشته سرمست او شده چو حسین   هر که زان باده جرعه‌ای نچشید

هم انا الحق و هم سبحانی   از زبان موحدان بشنید

ذات انسانست آدمی مطلق   جز بشر نیست هیچ ذات رشید

احمدی را ازین مطرب ببین   طایر قدس و قرب برج مشید

ای دل از اهل دلان سر می باید شنید   نکتهٔ عشق از زبان یار می باید شنید

طیلسان هو علم را بسر باید کشید   سخن اقرب از لب دلدار می باید شنید

لی مع الله در میان لوح دل باید نوشت   کنت کنزاً از لبش بسیار می باید شنید

خود انا الحق هم بباید گفت از مستی عشق   وز زبان عاشقان بردار می باید شنید

نعرهٔ انی انا الله بایدت هر دم زدن   وز زبان هر کسی گفتار می باید شنید

نکتهٔ سبحانی از الفاظ و قول عاشقان   اندرون بوریای نار می باید شنید

نیست جز راز خدائی هیچ سر در میان   بی‌جهت از محرم و اغیار می باید شنید

سر اسرار الهی بی‌سکنک در گوش کن   از نوای نغمهٔ مزمار می باید شنید

نغمهٔ انوار غیبی در میان بوستان   از نوای بلبلان زار می باید شنید

گر چه میگویند وحدت در میان کثرت است   لیکن این گفتارشان هر بار می باید شنید

رمز توحید خدا مرموز در هر ذره است   از گل و گلزار و از هر خار می باید شنید

[illegible] توحید [illegible] ی دل [illegible]
هر زبان [illegible] گفت [illegible] یار می باید شنید

حرف توحید از خدا و [illegible]
[illegible] می باید شنید

[illegible] خواب [illegible] از [illegible]
[illegible] خبر از مردم بیدار می باید شنید

آنچه می گوید خدا از حضرت خود بی شمار
آن بگوش جان و دل ناچار می باید شنید

در حدیث من یرانی گوش می باید نهاد
از ندای غیب این اسرار می باید شنید

در زبان خاص و عام این نکته توحید را
در میان کوچه و بازار می باید شنید

آشکارا سر حق را کشف باید ساختن
راز پنهانی هم از دلدار می باید شنید

ساغر از دست کنون دلدار می باید کشید
طعنه ها در خانه خمار می باید شنید

جرعه باید چشید از جام مستان الست
نکته قالوا بلی تکرار می باید شنید

رب ارنی چون کلیم الله می باید گفتن
لن ترانی باز موسی وار می باید شنید

صورت وحدت دم عشاق از هر نغمه ها
از رباب و چنگ ساز و تار می باید شنید

هر که هست در راه وحدت خوش نوازی میزند
دم بدم نی هم ز موسیقار می باید شنید

گفته تا گفته ایزد تعالی با [illegible]
چون صدا از سنگ از کهسار می باید شنید

تا بدانی هم توئی [illegible] حق را [illegible]
از زبان میوه و اشجار می باید شنید

از زبان [illegible] خشت [illegible]
فاذکروا الله هر زبان اذکار می باید شنید

از زبان صبح خیزان [illegible]
در سحر از ناله اشجار می باید شنید

گر ز آب معرفت [illegible]
شور شوق و جد از لب انهار می باید شنید

سر رموز خدائی بر زبان نبی و اسطه	همچو خاصان از لب ستار می باید شنید

سر توحید احد گفتیم ما احمدی
از زبان سید مختار می باید شنید

راه بس دورست غایت تنگ و تاریک و عسیر　　بی عنایت کی بباید راه بیچاره ضریر

بی سعادت سخت بردن کی توانم زین مرا　　بی هدایت کی توانم رد ز تن زین سریر

کی رهم زین با وحشت آباد عدم فی نجنا　　کی رهم در منزل مقصود خود بی دستگیر

چند گردم تشنه لب گرد دریای طمع　　چند بهر قطره گردم گرد هر بحر غدیر

چند بهر جرعه گردم بگرد می کده　　چند بهر طعمه باشم بهر جاتی اسیر

همتی تا در نظر بازم متاع هر دو کون　　قوتی تا درکشم مردانه وش دریای قیر

تا کی اندر بحر وحدت غرق گردم هر نفس　　سر بسر دریا بود نی آب باشد [illegible]

چون ز آن بحر آشنا گردم پدید آرم دری　　گر شعاع او همه عالم بگیرد مستنیر

یک سخن گفته بعالم عالمی را داد جان　　یک نفس گفته تا آدم کرده ذو الفوز الکبیر

کرده عالم هویدا بهر روی مصطفی　　کرده بر آدم کرم بهر ضیای بی نظیر

ذره از خاک پایش عرش را داده ثبات　　حلقه اش در گوش کرده بهر طلعت چرخ پیر

عزتش در مصر عزت کرده یوسف را عزیز　　کرده کحل خاک کویش پیر کنعان را بصیر

بوی خلقش تازه گرداند عیسی را نفس　　زان نفس بر خلق پیدا کرده [illegible] [illegible]

کرده هر صبح از برای دیده داران درش　　خیمه زرین رسن بر اوج چرخ مستدیر

چونکه درماندست از وصف جمال پاک او
دفتر توحید خوانم بر در پاک قدیر

ای زتو تازه شد برگی زجان بیدلان
وی زتجدید تو زنده خاطر خسته خطیر

یارب از دست هوای نفس فریادم برس
در پناهت و ثنا دم دستگیری دستگیر

گر نسیم لطف تو آمد سحرگاهان مرا
جان دهم هر لحظه بر باد و ابر دل تیر

زان نظرهایی که بر بیچارگان داری بلطف
زاحمدی بیچاره مسکین گاه گاهی برگیر

زیاران دلربا یاریست بهتر
رسوم عاشقان زاریست بهتر

اگرچه کار خوبان بیوفاییست
زما یاری وفاداریست بهتر

چو یارا نیست عزت پیش محبوب
بحمدالله همین خواریست بهتر

خوش آن کس کو دلی بر کس نبستست
درین عالم گرفتاریست بهتر

نمی پرسد نگارم هیچ گاهی
نمیدانم که دلداریست بهتر

نمیدانم چه بد کردم بجانش
که میداند دل آزاریست بهتر

بخواهد خون احمد ریخت بی جرم
که نزدش جرم خونخواریست بهتر

تمثلیست مصور جمال صورت یار
درین معاینه می بین خیال صورت یار

نظاره صفت صنع او با عیان می نشست
جمال خویش نمود از نهان صورت یار

اگر تراست نظر از ظهور اهل کمال
تمثلیست بمعنا هر مثال صورت یار

بصورت همه اشیا چو در نظر آید بچشم ظاهری دیدم کمال صورت یار

ظهور نور خدائی ز چشم احمد شد
تمثلیست مصور جمال صورت یار

باز این دل دیوانهٔ من گشت گرفتار شد صبر و سکون از من بیچاره بیکبار

زین پس من و آن شاهد و آن کنج خرابات بر دست صراحی طرف خانهٔ خمار

نی در پی سجاده نه پروای خلافت کرده بیکی جرعه گرو جبه و دستار

آن شکل دلاویز که دیوانه مرا ساخت زین پس من آشفته و همسایه دیوار

مجنون که شود شیفته هر دم عجبی نیست در هر چه ببیند رخ لیلیست نمودار

دارم هوس آنکه سگ خویش بخوانی تا خلق بدانند بهر کوچه و بازار

ور شیفته دل بر رخت نیست عجب نیست آن سنگ بود کو نشود نرم بدیدار

بیزار ز دوست اگر هیچ نماندست ای دشمن از طعنهٔ من دست نگهدار

تا چند کشم محنت ایام بتحمل تا چند کشم بار فراق تو بهر بار

میخواستم از لعل لبت گفت حدیثی چون رندی تو بستیم زبان با همه گفتار

احمد به نظربازی و رندی شده مشهور
کو خلق بدانند که باشم در این کار

در هر دو کون نیست چو مطلوب بشر مقصود این و آن وجود شریف توئی

ای آفتاب حسن توئی ذره آفتاب ورشید آفتاب طلعت تو در نظر

در خویشتن ببین و ببر از غیر کن — دریاب خویش را که پشیمان شوی مگر
دریا و موج هر دو یکی هست ذات او — اندر وجود جمله یکی بین در نظر

احمد ظهور جمله توئی اندرین وجود
در هر دو کون نیست چو مطلوب خیر بشر

حدیث باده مکن پیش شاهد مغرور — که ذوق باده چه داند اسیر باد غرور
بیا بی پیر پرستان تو سر نه ای یار — برین صلاح مغرور چه باشی مغرور
بیار جام صراحی بنوش باده مدام — که نیست بی می و مطرب کمال ذوق حضور
به نیم جرعه می خانه گر همه انور است — نعیم روضه رضوان حظوظ حور و قصور
اگر ز خانه خمار جرعه نوشی — شوی به حلقه مستان عشق روز نشور
بوی باده خمخانه جان بده ای دوست — که رنج تلخی جان کندنت شود مستور

بکام احمد سرمست ریز جرعه می
که مست دوست نخیزد در روز نفخه صور

یک جرعه و صد هزار ساغر — یک قطره و صد هزار کوثر
یک معنی و بی شمار صورت — یک معدن و صد هزار گوهر
در کثرت هست وحدت او — خورشید یکی هزار اختر
در هر چه ببینم او محیط است — در هر چه کنم نگه برابر
غیر ذات خدای نیست موجود — معدوم شده وجود دیگر

نورش بجمال ماست مدغم	معنیش بصورت ست مضمر
از روز ازل شراب وحدت	در طینت ما شده مخمر
باجمله صفت محیط بالذات	ما راست بخاطر این مقرر
پیداست ولی ز چشم پنهان	پنهانست ولی ز چشم اظهر
گشتست دهان اهل معنی	از کشف رموز او مشمر
از نکته وحدت خدائی	هر کس که بگفت شد مدثر
آنرا که خدای پاک خوانی	بر صورت ماست بین اظهر
مهتاب ز تاب اوست تابان	خورشید ز نور اوست انور
انصورت بی مثال محبوب	بر جمله جهان شده مصور
انوار ظهور او جهانست	در کون و مکانست او منور
چون خاص تجلیش بانسانست	زین فرده جهان شده معنبر
از وحدت حق که آگهی داشت	هم خویش رسول شد سکندر
هر وصف که در جمال خوبانست	از حسن جمال اوست مظهر
تا چند درون پرده باشی	بی واسطه نمای منظر
گاهی بنمود ذات خود را	بر صورت احمد پیمبر
گه ظاهر شد بساز بوبکر	گشت عیان بشکل عمر
گاهی بنمود شکل عثمان	گاهی بنمود همچو حیدر

احمد ز احد جدا نداند
در اصل نظر کنی تو بهتر

ای درد تو کیمیای ابرار — سیمرغ هوای عشق دلدار
سودای تو سودمایهٔ جان — عشق تو چو شیرزه خونخوار
از پرتو حسن آن دلارام — هر ذره شده است مهر آثار
یک رمز ز راز عشق گویم — چه آتش تفت چه سر دار
یک جرعه اگر دهی ز جامم — سبحه و گرو شود به خمار
گر را د یقین یقین نمانی — گرواند خرقه بند زنار
چون لشکر عشق راست تازی — سر پیش نهند جمله یکبار
گاهی شده وصل گاه هجران — گاهی سر کوه گاه بر دار

احمد چو همه است اصل موجود
دیگر تو بگو حدیث این کار

گر زنده به عشق او ای بی‌خبر — از همه عالم بکلی درگذر
هیچکس نه عشق یابد تا ز جان — جان خود در باز و در خود درگذر
عالم عشق است بحری ناپدید — گر تو غواصی کنی یابی گهر
[illegible] — سالکا گر مرد راهی راهبر
[illegible] — [illegible]

عاشق از جانبازی دارد کمال — گر تو مرد در راه عشقی بی صبر

احمد اوست از دو عالم بر فشان
گر ز درد عشق او داری خبر

ای که پیدائی تو بر شکل بشر — می نمائی هر زمان ساز دگر
هر چه می بینیم همه ذات تو است — در میان نا میست نام این بشر
نور ذاتت شامل جمله جهانست — ذات پاکت شد محیط بحر و بر
هست با ذاتت معیت ذره را — از همه بگو پیدا از این معنی خبر
هر که در دریا عیان شد فرد — قطره زین بحر شد خورشید فر

ولہ

ای در قفس خودی گرفتار — خود را ز خودی خویش بردار
پندار ز خویشتن بدر کن — پیدا رکنی هیچ نیست پندار
خود بینی را ز خود برون بر — خودبین چه کست هیچ مشمار
میدان بیقین که حق مطلق — در صورت تو شده ست اظهار
اسرار خدای اند تو پیداست — دیگر تو بگو حدیث اسرار

ما سایهٔ لطف کردگاریم
آیات کلام عشق را یار

اندرون خویش حریم من کنار این نگار — وا کنار اندر وصال من بمعنی زین کنار

همچو سنگ اندر آب دریا من جدا گشتم ز بحر — آب بحرم گرچه اندر شکل می‌گیرم قرار
سیر می‌بودم باد من بین در آخر چون شدم — باز آخر کار زنگ جمله بحرم گشت نام
تا ربودم نور گشتم ذره بودم خور شدم — بحر بودم موج گشتم بنگر اندر اصل کار
شیره بد این شمرانی از خم وحدت ولا — من کنون همچون شرابم شیره گشتم چون عقار
خندگاه معرفت چون جان حیوانی ندانست — جان جان کنون این نکته را در گوش دار

گرچه احمد بود اکنون گشت احد از سر دل
کسوت دیگر نموده از لباس کردگار

ایکه عیانی تو به شکل بشر — هر دم از خویش بخود کن گذر
دوست نگر از ره معنی عیان — کرده بمثل بمثال بشر
نیست وجود تو بجز ذات حق — طالب خود باش ز خود کن گذر
گشت بشکل تو ظهور آدمی — زان ملک افگنده بتو سجده سر
آدم معنی همه و ذات تست — ذات تو از صورت معنی شمر
مست می شوق شو از بیخودی — چند زنی طعنه تو از خیر و شر

احمد اگر غوطه زنی در بحور
از تگ این بحر برون کش گهر

ایکه عیانی تو به شکل بشر — چیست بعالم ز تو این شور و شر
تا همه ذات توئی با وجود — نیست بجز ذات تو ذات دگر

روی بنمای و مهر بی زما | آخر این شیفتهٔ خود در گذر

پردهٔ قالب ز میان بر فگن | تا که به بینم تر ایک نظر
صورت ما آیینه روی تست | آیینه را کی نگرد بی بصر
صورت تو گر نشد ی آشکار | از همه معنیش که دادی خبر

احمد اگر سر نگوئی براست
دامن هر خس چه کنی پر گهر

در مدرسه های عشق هر بار | رفتیم که گنیم رموز اظهار
حیرت بر زبان گرفت انگشت | غیرت بدهان نهاد مسمار
چون نیست بغیر دوست چیزی | در ملت کافری کن اقرار
رفتیم به سرای کفر ترسا | باشد که رسیم بدوست یکبار
آواز بر آمد از سرایش | کای لایق معنی تو زنهار
در خویش نظر کنی تو ایدوست | دریاب یقین که نیست جز یار
گر مقصد جان جان تو خواهی | در خویش طلب که نیست اغیار
زان جرعه می پدید گشته | چندانکه نهفته بود اسرار
منصور چو نکته بیرون زد | لابد بر فت بر سر دار

ای احمد از کتاب توحید
هر دم سبقی بکن تو تکرار

پرهیز کناره گیر از غیر | رسم و ره عاشقانست این سیر

چون نقش احد پدید گشته | شد محو ز چشم صورت غیر

در وحدت او چه کفر و ایمان | در راه یقین چه کعبه و دیر

[illegible] کسی که ندید هرگز | در دیدهٔ کور او است لاخیر

[illegible] | [illegible] جهان که هست او غیر

[illegible] | در مصطلحات نیست لاغیر

احمد تو [illegible] جمال غیری

پرهیز کناره گیر از غیر

[illegible] | گر کند جانب ما یک نفس آن یار گذر

[illegible] | [illegible] سوی [illegible] اینجا

[illegible] | ز هر غمهای تو می نوشتم چون [illegible]

[illegible] | نظری از ره انصاف کن ای نور بصر

عالم از گردش [illegible] | کارم از دست فراق تو بسر آمد

[illegible] | یار برگشته و خو کرده بیاران دگر

احمدی را هوس خویش [illegible]

[illegible]

[illegible] | ز نور حق تعالی [illegible] سراسر

برافگن پردهٔ تلبیس از رخ — ز نور خویش کن عالم منور
تجلی جز بصورت نیست ممکن — نظر کن جمله معنی را مصور
چو منصوری بباید اندرین را — که انا الحق بر زمین بر دار منبر
وضو ساز و ز خون خویش هردم — فدا ساز دل و جان و تن و سر
مگو از رمز این معنی حکایت — که این معنی کسی را نیست در خور

تو ذات احمدی را بین در ینجا
صفات معنوی ذات قلندر

خوشتر از جان جهانی ای پسر — هر چه می جستم همانی ای پسر
آمده بر صورت انسان پدید — لیک در عالم نهانی ای پسر
می بری دلها بعشوه هردم — هر زمانی دلستانی ای پسر
نیست غیری در همه عالم ولیک — در همه دلها چو جانی ای پسر
میل جانها سوی خاک پای تست — مایهٔ جسم و روانی ای پسر
آشکارا بر لباس آدمی — هم نهانی هم عیانی ای پسر

ولہ

جمال مظهر ذات قلندر — نه ذات حق تعالی شد مصور
دلا تو چند اندر پرده باشی — تو ای مقصود دلها نیک بنگر
ظهوری نیست ممکن جز بصورت — یکی بنگر همه صورت برابر
تقیل مظهر ذات قلندر — همیشه تیغ هجرانست بر سر

هزاران نقش کرد و صورت به بنده　　یقین ست صورت الله اکبر
دلا بردن تو کوس ربّ هب لی　　که بر ذات تو شد معنی مقرر

جمال احمدی را بین تو انجا
ز نور حق تعالی است منور

عشق آمد مظهر حق آشکار　　نیست غیری جز جمال کردگار
در همه صورت یکی معنی ببین　　وی همه صورت به معنی آشکار
صورتم مغزست معنی صورتست　　صورت و معنی یکی بین نقش یار
در حقیقت نیست غیری را وجود　　در همه یک دان و یک بین در شمار
وهو معکم رمز حق ست بالیقین　　رمز حق را هم به معنی پایدار
نحن اقرب گفت در معنی خدا　　راه حق را در حقیقت گوش دار

احمدی چون ذات حق را نیست غیر
این رموز سر حق ست گوش دار

حقارت تو مبین بر من بیچاره حقیر　　که غنی چاره ندارد غم و درد فقیر
بادشاهی چه مقلعت که بر و فخر کند　　مرحبا سلطنت فقر که ملکیت فقیر
مژده ای دل که من خرقه چرمین شاهم　　چند اخرقه که بهتر بود از تاج و سریر
تا که در بحر مودت زده صد غوطه　　خاک کوی تو مرا هست به از عود و عبیر
تو و آن تاج مرصع من و این خرقه چرم　　که مرا خرقه چرمیست چو زربفت حریر

اگرچه در دست شاعت قلیل دنیا / ندیدم دل بهمه ملک جهان اهل بصیر

اگرچه از فقر بدریده کنم عمر بسر / بهر دو نان بروم بر در سلطان وزیر

احمدی را نکند چشم عنایت شاهد
بادشاهی ابدی را چه غم از رنج فقیر

چو از رخ پرده وا گردانم امروز / جهان را عیش گردانم امروز

پری و حور را دیوانه سازم / چه هر دو حور حیرا گردانم امروز

ز بحر معرفت موجی برآرم / جهان را آتشا گردانم امروز

لباس عاشقان سوخته دل / ز خفت بوریا گردانم امروز

دل عشاق را مدهوش مخمور / ز سر ایما گردانم امروز

مرا زیبد بپاک لایزالی / گدا را بادشا گردانم امروز

ز سر نحن اقرب باز گویم / ترا از خود جدا گردانم امروز

بگویم نکته از قاب قوسین / ترا من مصطفا گردانم امروز

سر مخفی خود از کنت کنزا / بظاهر از خفا گردانم امروز

بگویم هر زمان انی انا الله / حقیقت را روا گردانم امروز

ز غمزه خونبهای کشتگانرا / روان چون سیلها گردانم امروز

جمال خویش بهر کشته عشق / یقین دان خونبها گردانم امروز

ز گوشه وا نمایم طاق ابرو / همه محرابها گردانم امروز

شکستم لب خندهٔ از لعل شیرین / نسیم ختا جگا گردانم امروز

نمایم تازه زلف خودسران را / سدا ویز تیا گردانم امروز

بیا ویزم سر عشاق بردار / زسر ها هوش وا گردانم امروز

غنی مطلقم از نقد فخرے / نیاز ست راغنا گردانم امروز

دلم بازے هواے عشقباز نیست / زپرواز هوا گردانم امروز

نوازم پردهٔ عشاق مشتاق / ترا صاحب نوا گردانم امروز

زانوار تجلی عاشقان را / چو موسے انجلا گردانم امروز

برآرم از نواے سر افلاک / سرت صاحب نوا گردانم امروز

سلیمانم بگو پس رب هب لے / ترا مرغ صبا گردانم امروز

چو موسے عاشقانرا ست مدهوش / زجام لن ترا گردانم امرور

ز تاب آفتاب عالم افروز / ولت عنزق ضیا گردانم امروز

نموداری کنم از وحدت خود / ندای ربنا گردانم امروز

زنم بر فلک هفتمین کوس وحدت / بهر سوے ندا گردانم امروز

کنم موسے بجنبش وحدت آباد / عصا را اژدها گردانم امروز

قباے سبزپوشان فلک را / زپیوند ضیا گردانم امروز

زگرد راه خود تکلے بسازم / بصر را توتیا گردانم امروز

نظر گر افگنم بر سنگ و آهن / بیک دم کیمیا گردانم امروز

بهم یک شبنمی یک شبنمی را
یسارا پرمت گردانم امروز

هزاران آفتاب عالم افروز
ز یک نور سها گردانم امروز

ترا از سر لاهوتی خبر نیست
ز الا سر لا گردانم امروز

مغ و ترسا و کفر و دین اسلام
همه را رنگها گردانم امروز

سر اندازان این راه سراسر
لبسا هم زیر پا گردانم امروز

دوئی چون نیست پیر توحید مطلق
رخ از هر دو سرا گردانم امروز

ولا از جان جدائی مصلحت نیست
گدا را پادشا گردانم امروز

چو احمد عالمی آشفته سازم
چو از رخ پرده واگردانم امروز

حجاب این و آن بردارم امروز
نشان از بی نشان بردارم امروز

جهانی پرورت یک نکته سازم
از آن نکته جهان بردارم امروز

تصدق این پرده عقل مزور
ز سر اندر زمان بردارم امروز

نوای انظروا بر جوانم اندم
صلای عاشقان بردارم امروز

رموز عیسی و اسرار آدم
ز خود بر آسمان بردارم امروز

چو جز من نیست در عالم کس اکنون
ریا از همدمان بردارم امروز

خودی را بیخودی سازم پس آنگه
مکان را از مکان بردارم امروز

عیان را از نهان سازم هویدا
نهان را از عیان بردارم امروز

ن آن مرغم که بر دار سیاست — نوای بلبلان بر دارم امروز

بو مقصود منست از جان جانان — حدیث جان جانان بر دارم امروز

جمال احمدی هر دم هویداست
جمال تازیان بر دارم امروز

نقاب آن و این بر دارم امروز — همه دنیا و دین بر دارم امروز

یقین جمله جهان از عشق پیداست — گمان را از یقین بر دارم امروز

ز نور خود سرشته خاک آدم — گمان از ما و طین بر دارم امروز

چو آدم من یقین در جنتم چون — لباس حور عین بر دارم امروز

دم من کرده آدم دمیده — چو خوشه از زمین بر دارم امروز

جمال خود بعالم می نمایم — گمان از همنشین بر دارم امروز

روای شاهد ملکوت در ملک — ز نور حق مبین بر دارم امروز

بظاهر بین که می جستم بباطن — چو از رخ آستین بر دارم امروز

ملک را کی رخ خود وا نمایم — امان را از امین بر دارم امروز

جمال احمدی آرم به جنت
ز نور احمد این بر دارم امروز

ای بر رخ تو شیفته ارواح مقدس — بر ذات تو انوار تجلیست موسس

گر پرده تلبیس ز روی تو برافتد — پس آدم و ابلیس نماند یکی بس

از نکته توحید کسی را که خبر شد
بیرون نه هد راز دل خویش بهر کس

ای طایر قدسی تو که اندر وطن خویش
برتر تو ازین گنبد نه طاق مقرنس

این دُر حقیقی ست که در بحر مجازیست
این گوهر دریا چه نهی بر کف هر خس

در عشق خداوند قدم پیشتر آور
تا چند زنی گام ازین راه تو واپس

احمد سخن شهر بنا اهل چه گویی
آنها که ندانند بوادی همه زاطلس

نقش رخ بی مثال قدوس
در صورت ما شده ست محسوس

هر صورت خوب کان عیان ست
نقشی ست ز لوح روی قدوس

این جبه و خرقه نه نگوشد
در عشق بخرند ناموس

ابلیس نداشت چشم حق بین
دید آدم را بذات معکوس

از سعد فتش نماند محروم
از راه خدای گشت مایوس

در تخته این نبات بنگر
هر حرف که غیر اوست بلروس

ای دل بهوای خویش تا چند
مغرور شوی بزرق و سالوس

در حلقه زلف یار مانده
مرغ دل من اسیر محبوس

احمد بجمال خود نظر کن
نقش رخ بی مثال قدوس

در حلقه لولیان او باش
می نوش شراب عشق خوش باش

تا ذوق شراب عشق یابی / باشد که شوی تو نیز اوباش

در زمرهٔ عاشقان بدنام / این حیله خودی ز خویش بتراش

در حلقهٔ طالبان مدهوش / بس در حلقه شوی میان قلاش

تو لذت عشق را چه دانی / ای غنچه چه کند جمال جماش

در صورت احمدی چه بینی
در نقش ببین که هست نقاش

عاشقان را شاهدی نیست از جگرخون خویش / میخورند آن بادهای خوشگوار از خون خویش

هر کسی دارد خیال لیلی و مجنون بسی / عاشقان در خویشتن لیلی شوند مجنون خویش

گر شوی میزان شعر دیگری موزون نظم / نیک بین میزان خود را تا شوی موزون خویش

خون عمر را حلال و خون ما بر عمر حرام / هر غمی کو کرده باشد دست شست از خون خویش

تو زدی از لنگری بر ساختی در راه خویش / تا فروتر میروی هر لحظه با قارون خویش

یونسی باید که باشد بر در دریای خویش / کو بود در راه او هر لحظه اکنون نون خویش

بگذر از چون و چرا تا بنگری در راه فقر / چون زند او دم ز خوبی هر که شد بیچون خویش

احمدی موقوف فردا نیست بیچون دیگران
میخورد او بادها از چهرهٔ گلگون خویش ها

در حلقهٔ عاشقان مدهوش / می نوش شراب عشق می نوش

بگذر ز خیال خودپرستی / شوریدهٔ عشق باش و مدهوش

شاید که شوی تو نیز بیخود — در زمرهٔ طالبان می نوش

گر راه روی براه دل رو — این نکتهٔ عشق را بکن گوش

نقش غم عشق را ببند و ز — گر جملهٔ جهان دهند مفروش

بدنام کسی شود درین راه — کو جملهٔ جهان کند فراموش

در میکده زر راه پیست — بخروش بجام عشق بخروش

بخویش تو شور خویش یکبار — در جملهٔ جهان بخویش بنیوش

سجاده و خرقه را گرو کن
ای احمد از شراب بر خویش

چند خواهی نبشت نامهٔ عشق — که نگنجد بشرح نامهٔ عشق

قصهٔ درد از بیان بیرونست — تا قیامت و الست جامهٔ عشق

کام عشق است از مراد بیرون — ز انکه خود کامی است کامهٔ عشق

لائق هر قدر کسی نبود — خلعت پادشاه و جامهٔ عشق

احمد از عشق یار می نازد
نیست این تاج از عمامهٔ عشق

ای نور رخت مخزن اسرار دقیق — بر روی تو انوار تجلیست تحقیق

بر حسن رخت ظاهر انوار الهیست — بر روی تو اظهار خدائیست [illegible]

این بحر محیطست که موجش همه دریاست — این قلزم عشقست که بسیار [illegible]

این باده عشق ست که چون جام مصفاست — وین شربت شوقست که عشق جام مروق

این قلزم توحید زاسرار خدائیست — اظهار شده بر صفت ذات تو الحق

این گوهر ذاتی که ز دریای معانیست — گوهر تو ان گفت که انسیت معلق

احمد سخن سر گفت ست هویدا
هر کس نکند فهم ازین نکته مطلق

ای جمالت پرتو انوار حق — ذات پاکت مخزن اسرار حق

ای رخت عکس جمال ایزدی — روی تو آیینه دیدار حق

همچو منصوری بباید شیر مرد — تا بر آید همچو او بر دار حق

کی تواند چون سمندر هر خسی — آنکه او رقصان شود در نار حق

ای سگ آخر چند می لافی دروغ — شیر مردان بی تو در بازار حق

بشگفد جانت چو غنچه در سحر — گر تو بوئی یابی از گلزار حق

خلق غافل نی ندانند سر تو
گرچه احمد میکند اظهار حق

ای زلف تو دامگاه عشاق — ای روی تو سجده گاه عشاق

ای عارض خوب و دلفریبت — رشک رخ لعبتان قبچاق

مهری چو تو نیست در سپهری — چون تو نبود بجمله آفاق

تو ایچه همی کنی بغمزه — کافر نکند به تیغ براق

چه طعنه همی زنی تو احمد
برخیز ز ناله های حراق

...ار افتاد ناگه در سر هوای عشق — سایه فکند الحق بازم همای عشق

...ل لبت نگارا چون شهد شکرست — زان هر دو مرهم آمد اندر دوای عشق

...ر ده هزار جان را اندر چه زنخدان — سرهای عاشقانت شد خاکپای عشق

...لک دلم گرفته از تیغ غمزه آن شه — صد ملک جان بگیرد آن پادشای عشق

...ظاهر شدست آنم از عشق یار نازم — آوخ چه حیله سازم از تنگنای عشق

فریاد میکنم من از دست خوبرویان — یارب کجا فتادم اندر بلای عشق

...نیست از کریمان پرسند بینوا را — رحمی بکن ترحم جز بینوای عشق

...از ستم بگیر جز نی تا راز با تو گویم — کس نیست جز تو محرم رازهای عشق

احمد مکن تو ظاهر اسرار خویشتن را
در سینه دار پنهان اسرارهای عشق

در مذهب عاشقان یکرنگ — هادی و مصلی هست همسنگ

در مشرب عاشقان قلاش — والله که کفر و دین یکرنگ

بی ذکر تو کعبه ها کنشت است — بی فکر تو نماها همه ننگ

سودای تو گرچه هست بلسود — لیکن نتوان همی کرد لنگ

این بود تو گر نه خیزد از پیش — این بود تو جمله هست فرسنگ

دانند درای در رهِ عشق — کاین راه چه عقبه ایست تنگ

چون آمدی از تحیرِ خویش — یکرنگ شوی ز صلح و جنگ

بی روی تو گر بهشت باشد — ما را چه جهنم ست همسنگ

گر وصل تو خویشتن بخواهی — از دل ببر آراین همه زنگ

گر دولت معرفت بجوئی — از جمله بسوی یک کن آهنگ

در خویش اگر کنی تو فکری — این عقدهٔ دو هزار فرسنگ

مقصود ز عقل عشق یابی — بیزار شوی ز رمز فرهنگ

تو کعبه و دیر را یکی دان — یک نقش نگر بجمله ارژنگ

ای ذات لطیف و شخص کامل — ذاتِ تو بهر وجود شامل

موجود بهر وجود بالذات — با جمله صفاتِ خویش کامل

والله که هوست در دو عالم — آن حضرتِ بی نیاز فاعل

هجران چه بود مکان توحید — ماییم بذاتِ خویش واصل

در راهِ بقا همه فنائیست چو — غفلت بمیان تست حائل

در روی بتان صورتِ تو — داریم درین لبی و لائل

بر روی البشر تجلی خاص — کردست ازان دو چشم مائل

در صورت احمدی خدائیست — خالی ز صفات حق و باطل

گر نیک و اگر بدیم اما　هم زان تو ایم بنده داریم
از راه کرم نواز مارا　زیرا که شکسته زار زاریم

آخر سگی زچرم پوشم
از نسبت او در افتخاریم

ماه را در نقاب می بینم　بحر را در حباب می بینم
ظاهر اندرون سینهٔ جان　هر زمان نو و گلاب می بینم
من در آئینهٔ صفای وجود　سینهٔ آفتاب می بینم
موج را عین بحر می یابم　آب اندر سراب می بینم

جام را چون بدست می گیرم
ساقی اندر شراب می بینم

دوش در دیر مغان میزدم　حلقهٔ دل بر در جان میزدم
بیخود و سرمست بیک جرعهٔ　بر در میخانه فغان میزدم
از سر مستی در دیوانگی　دست بسر رقص کنان میزدم
مست می از عشق بهر جرعهٔ　واله و مستانه فغان میزدم
از نفس سوختهٔ خویشتن　آتش غم در دو جهان میزدم
چشمهٔ خورشید همی سوختم　هم نفسی کز دل و جان میزدم
ماه من از دیر برون شد پدید　شکر بدان حال فغان میزدم

صیقلی آئینهٔ جان منم آئینهٔ صورت جانان منم

در همه ذرات صفاتیست | هرچه ببینی تو بدان آن منم
ملک جهان جمله مسلم مراست | در ته این ثر بنده سلیمان منم
گاه چو گل خنده زنم در چمن | گاه چو گلدستهٔ ریحان منم
در دو جهان نیست بجز ذات من | آمده در کسوت انسان منم
ذرهٔ ذات شهود منست | بر همه هستی تو تابان منم

احمد بیدوز دل رنگ گفت
صیقلی آئینهٔ جان منم

من شیفتهٔ جمال اویم | دیوانهٔ خد و خال اویم
سیراب و لم تشنه ز آبی | تا تشنهٔ آن زلال اویم
آشفتهٔ جمال آن نگارم | سرگم شدهٔ خیال اویم
او بادشهی ست در ره او | چون مور چه پایمال اویم

احمد بهزار باز گفته
من شیفتهٔ جمال اویم

ما آیت لطف کردگاریم | اسرار رموز عشق یاریم
ما مظهر عشق هستیم | مطلوب ظهور کردگاریم
ما مخزن ذات محض حقیم | ما منبع لطف آن نگاریم

سکان مقام کبریائیم — مهمان عزیز آن نگاریم

مرغان بر اوج کاخ قدسیم — مائیم زمان مکان نداریم

سلطان سراچهٔ ظهوریم — بر مرکب عشق شهسواریم

احمد چو جمال خود نماید
بینیم یقین که کردگاریم

مائیم که جان ست ماست همدم — در محنت و رنج مانده درهم

دردا که ز حد گذشت اندوه — آوخ که بجان گرفت وروم

دل سوخته زار زار گشته است — زین آتش غم بسوز ماتم

زین رنج مرا نبود درمان — وین درد مرا نبود مرهم

احمد ز فراق یار مخزونست
دل زار و نزار و دیده پر نم

بر تخت شهود شهریاریم — بر مرکب وصل شهسواریم

بی تاج رو دواج پادشاهم — بی ملک و خزینه کامگاریم

ما را سر و کار با کسی نیست — بیرون ز حساب در شماریم

یکرنگ چو کفر گشت و ایمان — با ملت و دین چه کار داریم

در مذهب ما دوئی نگنجد — با جمله جهان یکی شماریم

فارغ ز نماز و روزه و حج — با فرض دگر همی گزاریم

مارا سر کعبه و صفا نیست — ما قبله ز روی یار داریم
مارا تو مبین بصورت ما — ما مظهر عشق آن نگاریم

احمد احد ست نیک بنگر
این ذات ز صفر می‌شماریم

ما چشم و دل بجانب دلدار کرده ایم — جان را فدای غمزهٔ خونخوار کرده ایم
افگنده ایم سر بسر کوی دلستان — خود را براه دوست سبکسار کرده ایم
از بهر یک دو جرعه درد می هزار بار — جان را فدای خانهٔ خمار کرده ایم
ما را نه رای جاه نه پروای خانقاه — خود را برین طریق سبکسار کرده ایم

احمد لباس خرقه چه بین بخود مبین
پنهان به زیر جبه زنار کرده ایم

نقاب از روی خود چون برگرفتم — جهان را عاشق از سر گرفتم
جمال خویشتن چون وانمودم — جهان جمله بحسن اندر گرفتم
چو محراب بروان خود کشیدم — جهان در طاق و منبر گرفتم
ز جام می مع الله جرعه خوردم — ز شر مستی ره دیگر گرفتم

شراب احمدی در کار داریم
ز جام انبیا ساغر گرفتم

پرده بردار که تا عارض جنت نگریم — روی بنمای که تا سجده به پیشت بریم

...ندی وشاهد بازی سر شیفتگی	تو مپندار که با سر گذر ازین در گذریم
عاشقانیم فتاده بسر کوی غمت	اندرین بادیه جان را السلامت ببریم
در تمنای وصالت تو همه روز شبان	در میان رخ و زلف تو بخوف خطریم
...ر دهم جان بته پات نهی مرد بجواب	تا بدانند که بازنده بجان دگریم
پادشه را چه غم از پاس مورچگان	تو سلیمانی و ما مورچه پا سپریم

احمد رند نظر باز که شاهد بازست
سر خود کرد عیان بر تو که ز اهل نظریم

ما گدایان خیل سلطانیم	بسر ملک عشق سلطانیم
گه چو موسی کلیم بر که طور	گاه بر طور فقر عمرانیم
مایه زنبیل نیستی هستیم	گرچه در مملکت سلیمانیم
درد عشق از دوا پدید آمد	بو العجب درد بین که درمانیم
چون نظر بر جمال خود کردیم	عاشق حسن خویش حیرانیم
آیت مصحف از جمال وجود	از ازل تا ابد همی خوانیم
عالمی عاشق خدا گردد	گر نقاب از جمال افشانیم
مرغ لاهوتیم و طایر قدس	باز بنگر که با چه مرغانیم
هست ایوان قرب وحدت	ما دران خاصه نقش ایوانیم
...وصه با ازین طبایع نیست	دُر دریای گوهر کانیم ...

نے ز خاک و ز باد نے ز آتش　　تا بدانے نہ این و نے آنیم

محرم سر لی مع اللہ ایم　　عالمی نکتۂ خدا دانیم

پادشاہیم با ممالک فقر　　گرچہ ما آمدہ بزندانیم

یوسف ملک مصر لاہوتیم　　بہر آن آمدہ بکنعانیم

مرغانیم از نشیمن قدس　　کہ درین دام دہر مہمانیم

گاہ لیلے و گاہ مجنونیم　　گاہ پیدا و گاہ پنہانیم

ہمچو احمد بحلقۂ رندان
رند خود باز در دستانیم

تا جمال طلعت جان دیدہ ایم　　جان جان سرست جانان دیدہ ایم

من نیم حیران چو موسے صد ہزار　　رب ارنی گفتہ حیران دیدہ ایم

نکتہ گوئیم ز سر عشق خود　　جملہ را در زندہ سلطان دیدہ ایم

من یقین خویش و ہر قطرہ　　قلزم دریاے عمان دیدہ ایم

در خم ہر تار موے دلبران　　صد ہزاران سر پنہان دیدہ ایم

در میان کفر و زلف نیکوان　　در حقیقت نور ایمان دیدہ ایم

تا جمال احمدی رخ وا نمود
مشکلات عشق آسان دیدہ ایم

تا جمال دوست پیدا دیدہ ایم　　خویش را آشفتہ شیدا دیدہ ایم

از رموز سخن اشرب هر زبان | نشه‌ها هر سو هویدا دیده ایم

نکته از وهو معکم خوانده ایم | لی مع الله آشکارا دیده ایم

موجها بگذشته ایم از بحر وجود | این همه امواج دریا دیده ایم

گنج اسرار خدائیم خویش را | گوهری از کنت کنزا دیده ایم

بر رخ خوبان یکایک هر زمان | جمله حسن حق تعالی دیده ایم

شکر و حلوا یکی دان ای جوان | شکرت را جمله حلوا دیده ایم

بر جمال حسن خوبان بی شکی | جمله اسرار خدا را دیده ایم

چون محمد بر بولے احمدی
آیت انا فتحنا دیده ایم

مرغ قدسیم ز آشیان پریده ام | اندرین گلزار گل آ رسیده ام

با محمد بوده ام در طوف عرش | در مکان لامکان گردیده ام

گاه بودم در میان کوه طور | گاه با موسی سخن سنجیده ام

گاه همچون خضر در سر چشمه | در میان راهها غلطیده ام

سالها شد کاندرین باغ وجود | همچو بلبل زار زار نالیده ام

همچو سبزه بر سر هر جویبار | از تراوت بارها روئیده ام

در حیات جاودانی مانده ام | خلعت عین البقا پوشیده ام

صد هزاران سال در هر قالبی | روز و شب با هر کسی کوشیده ام

از شراب احمدی بس جام عشق
در بستان صفا نوشیده ام

برآمد از درم عیاری سرمستم
ز مستی جان و دل برده ز دستم

ز عیاری ببرده جان و دل را
کنون من بیدل و بیجان نشستم

شراب عشق را در کار کردم
ز روز دی هر دو توبه شکستم

چو آن دردی درون کام من رفت
ز طامات عبادت جمله رستم

مرقع خرقه و سجاده برکشیدم
درون خرقه صد زنار بستم

چو دین و کفر را یکرنگ دیدم
ز دام کفر و دین هر دو بجستم

چو از دل بر همه معلوم گردید
درون کعبه اکنون بت پرستم

چو از دهر معلم گشت روشن
مدام از جان جانان هوش گشتم

بقای مطلقم شد فانی من
طناب هر دو عالم در گسستم

بیکساغر [illegible]
ز خمر وحدتش مست الستم

تو احمد را احد بیدان بتحقیق
که گاهی در علو و گه به پستم

دوش این مقصود دل در کوی جانان یافتم
مظهر دل از رموز عشق سبحان یافتم

آنچه پنهان بود از انسان بسر سالها
کشف این اسرار را در کوی انسان یافتم

از رموز کنت کنزا هرچه مخفی بود آن
ظاهر اندر جمال حسن خوبان یافتم

من ز جام هو چو عکسم مست و بیهوش آمدم
چو ز سوز بحر ذات قرب سر پنهان یافتم

هر زمان بانگ انا الحق میزنم پنهان ز خویش
هم چو جرعه از شراب عشق جانان یافتم

چون الم یکرنگ شد در راه وحدت کفر و دین
در میان سینه و دل نور ایمان یافتم

احمد اندر جمله عالم نیست غیری در جهان
راز سبحانست این کز رمز پیران یافتم

من خدا را آشکارا دیده ام
آشکارا من خدا را دیده ام

بی کم و بی کاست دیدار خدا
بی کم و کیفیت آشکارا دیده ام

بر رخ زیبای سرو نازنین
نور پاک حق تعالی دیده ام

من نمیدانم چه میدانم کسی
من ز رؤیت این صفا را دیده ام

صورت حق را بچشم ظاهری
بر جمالت آن نگارا دیده ام

گر کسی پرسد بگو نه دیده ام
صورت ایزد شمارا دیده ام

بر رخ احمد جمال کبریاست
نیست پنهان آشکارا دیده ام

با جمله بصورت بنده ایم [illegible]
در صورت خود خدا نمائیم

دریا بجا [illegible] نیست [illegible]
[illegible] چو بود که جمله مائیم

در صورت [illegible] تو پیدا
[illegible] تو زنده بوده ایم

کس نیست بجز تو اندرین جا
ما نیستم ز اصل کار ما نیستیم

بشنو تو درین مقام توحید ‌ ‌ ‌ در عین صفتی و لیکه مائیم
در کسوت فقر ما چه بینی ‌ ‌ ‌ بی‌بخت شهی و پادشاهیم
در صورت ما نگر خدا را ‌ ‌ ‌ در صورت شکل خود برائیم
گاهی چو خلیل گاه آدم ‌ ‌ ‌ گه زمزم بت و گه درائیم

در کسوت احمدی چه بینی
آن بین که ردای کبریائیم

پندار و کبر از سر خود برگرفته ام ‌ ‌ ‌ دین مغان و راه قلندر گرفته ام
ما را چو راه دین نمود چند سالها ‌ ‌ ‌ ایمان و کفر جمله برابر گرفته ام
جمله ریا نمود مرا هرچه بود آن ‌ ‌ ‌ زهد و صلاح جمله مزور گرفته ام
دنیا و دین ز خاطر خود محو کرده ام ‌ ‌ ‌ در راه عشق کار خود از سر گرفته ام
اندر مکان عشق چو مردان نشسته ام ‌ ‌ ‌ حب الوطن ز مدت چل برگرفته ام
آب حیات از لب دلدار خورده ام ‌ ‌ ‌ در راه حق معامله دیگر گرفته ام
در راه فقر طالب مطلوب بوده ام ‌ ‌ ‌ جام جهان نمای ز ساغر گرفته ام
مقصود را بکعبه و درین دیر دیده ام ‌ ‌ ‌ مطلوب را ز فقر ز حیدر گرفته ام
جمله حجاب خویش ز ره دور کرده ام ‌ ‌ ‌ در راه عشق راه پیمبر گرفته ام

مقصود جان جمله جهانست احمدی
این نکته لطیف چه خوشتر گرفته ام

ما سبق عشق از خط دلدار خوانده ایم
هر روز عشق از آن یار خوانده ایم

آیات حسن یار که پنهان ز خلق بود
از صفحهٔ جمال بت بکرار خوانده ایم

موجود جمله ذات ز آثار یار ماست
آثار سر یار باظهار خوانده ایم

مکتوم گنج عشق کز چشم ما نهان است
یک یک بلوح دوست آثار خوانده ایم

مقصود کار بر رخ آن یار دیده ام
صورت بتعین خط رخ یار خوانده ایم

هر سطری از وجود خودی ورد کرده ام
در درس سبق عشق بیکبار خوانده ایم

چون احمد از خیال تو آشفته تو ایم
این نکتهٔ شریعت که بسیار خوانده ایم

ما اسم جمال اسم اعظم
هر صورت آدمی و آدم

موصوف بذات خویش گشتیم
در صورت ماست اسم اعظم

خوش باش که هیچ نیست پیدا
الا که بذات نیست مدغم

جز ذات خدا دگر نه بینی
پیداست بذات در دو عالم

در کسوت آدمیست پیدا
در صورت آدمی مجسم

الله که جمال دوست ظاهر
در صورت خویش گشته اعظم

در صورت احمدی خدا نیست
پیدا جمال خود دگر هم

هر لحظه از شکل پیدا مینمود
عارفان راست و شید امیکند

گاه اندر کنت کنزاً بوده ام
گه رموز عشق پیدا میکنم

گاه بودم در بطون در مکون
گاه خود را آشکارا میکنم

گاه ارنی میزنم بر کوه طور
گاه شکلی همچو موسی میکنم

گاه گویم لن ترانی ما بجز او
گاه پیدا ید بیضا میکنم

بوده ام هستیم و باشم بیخلاف
بین چه سرمستی بدینجا میکنم

نیست پیدا در جهان جز ذات من
ذات خود را من هویدا میکنم

هر چه بینی تو بظاهر سر حق
من ز پیری سیر بطحا میکنم

میزنم طبل خدائی هر زمان
لیکن سخن ظاهر لعبدا میکنم

پس بروی مصطفی و مرتضی
آشکارا کشف معنی میکنم

نیست ذات احمد یکی جز ذات حق
کشف راز حق تعالی میکنم

ترجیع بند

ما آینه جهان نمائیم
ما نور جمال کبریائیم

موجود جز او وجود ما نیست
در هر چه نگه کنی تو مائیم

هر قطره که بنگری ز دریا
دریاب که قطره نیست مائیم

در زیر گلیم زنده خویش
فراشته بر ملک لوائیم

یک قطره چو بنگری تو مائیم
تا بحر محیط آشنائیم

بر فرق کلاه سلی مع الله
در ملکت فقر پادشائیم

بر اوج سپهر عشق مهریم — چون ذره ز شوق در هوایم

ما تشنه بنور تو و مستور
بر صورت آدمی مصوّر

ما نقش و نگار آن نگاریم — در مملکت عشق شهریاریم
ما را چو کسی نمی‌شناسد — ما از چه بکس نگاه داریم
گر یک نفس از رموز توحید — از عالم بیچو وصی برآریم
عالم همه در خروش آید — وا مانده نقشین که کردگاریم
تو هر چه طلب کنی ز ما کن — ما راست هر آنچه هست داریم
گلدسته بوستان وحدت — ما چشم ز دست بر نداریم

بگشای دو چشم روی ما بین
بر بنده ز غیر سوی ما بین

ما گرچه بسی گنه بکاریم — هم بر در تو امیدواریم
بر کوی ملامتیم رسوای — از گرد گناه پر غباریم
مطعون زبان خاص و عامیم — مجروح سنان طعن خاریم
دلخسته دل شکسته بدنام — هر لحظه بچشم خلق خواریم
ما شهره شهر و کوه پاییم — انگشت نمای هر دیاریم
ما کشتگان راه عشقیم — ما سوختگان خام کاریم

مارا سر جاه و منزلت نیست　　کز عزت و جاه و عار داریم
مارا سر و کار با کسی نیست　　با کار کسان چه کار داریم

آخر نگهی بسوی ما کن
کز لطف تو بس امید داریم

ما شاهد خود ز لاهوت آمدیم　　از رشک حسن بی نهایت در پرده شدیم
خود را تو نگر که چو پرده برون شویم　　بینی که عالمی همه مقصود هم خودیم
این رو را بشوی بعد آب معرفت　　تا بنگری ز حسرت ما همه فرقدیم
این پرده را که بینی نا نیست بالیقین　　چون پرده برفتد تو بدانی چه شاهدیم
جمله فرشتگان که بکردند سجده ها　　زیرا که ما ز عالم مقصود مقصدیم
ما حق نئیم آنکه بعبرو و دگر شویم　　خود تا ابد چه سرورانیم و خوش قدیم
ماییم کز جمال رخش بهره ور شدیم　　کاندر وجود آمده ما سخت شاهدیم

احمد بدانکه جمله توئی اندرین وجود
بنگر بهر وجود که ما سخت بیخودیم

واسطه تن ز گذشت روح مجرد شدیم　　چهره تن شکست مرغ مفرد شدیم
تا لب خانی شکست دولت باقی رسید　　هستی تن در گذشت فایت مخلد شدیم
شهر فنا ما گرفتیم ملک بقا یافتیم　　رفته صدا از میان شخص مؤید شدیم
کشتی و اثر شکست تخته بتاراج داد　　خیمه بالا زدیم تا جر سرمد شدیم

رابطهٔ این وجود سر بسر اندر گسست
جمله تعلق گذشت صرف چو احمد شدیم

من که از مستی صلای می زنم
بر در دل هوی و های می زنم

بلبل مستم ز گلزار صفا
هر سحرگاهی نوای می زنم

روبروی آن حبیب آورده ام
این جهان را پشت پای می زنم

طالبان را بارک الله می کنم
عاشقان را مرحبای می زنم

در میان حلقهٔ مردان دین
رطل عشقش چند های می زنم

جبهه می سازم بخاک کوی دوست
سر بخاک دلربای می زنم

غرقه ام در بحر عشق بیکران
سر ز بانی دست و پای می زنم

دوستان را خیر بادی می کنم
دشمنان را پس قفای می زنم

چون گدای حلقه بر در سالها
بر امید پادشای می زنم

تا مگر باری بیابم بر درش
حلقه بر در چون گدای می زنم

همچو احمد غرقه ام در بحر عشق
زان نفس از آشنای می زنم

بران سری که در اسما نهادیم
رموز عشق را پیدا نهادیم

ز کس پیدا تو اندر کرد این راز
تو نیکو بین که ما اینجا نهادیم

چو رمزی از جمال خود بگفتیم
بهر جای دو صد غوغا نهادیم

چو آدم مست عشقش ما چو شیدا / هزاران شکل [illegible] ما ستادیم

بگفتیم اول و آخر یکی دان / [illegible] و چون که پاکیزه [illegible]

جمال ماست اندر کل موجود / نگار ما که در اشیا [illegible]

احمد احمد یکی را [illegible] / [illegible] در همه اسما ندیدیم

ما که شد مژگان از دل دار رسیده ایم / جان کرده [illegible] بهر دلدار رسیدیم

از دوش مست و هم مصلای شرع / تسبیح سبک به زنار رسیده ایم

[illegible] و دگر کرده و از راه و رسیده / رسوا شده در کوچه و بازار رسیدیم

و [illegible] وار [illegible] سر شده گسسته / بیخود شده بی جبه و دستار رسیدیم

ما [illegible] سر گشته و [illegible] چو باشیم / آشفته و سرمست به گلزار رسیدیم

احمد تماشای رخ یار دل افروز / سرمست [illegible] باده به هشیار رسیدیم

من از [illegible] قدم در [illegible] سرا چکنم / به بحر عشق ستمگار چند غوطه زنم

به هر دو بیت هزاران هزار بار به دل / ز جور نفس [illegible] پاره کنم

مرا که گردش افلاک چرخ سرگردان / [illegible] و [illegible] میان [illegible]

ز چرخ گردش عالم شکایتی [illegible] / [illegible]

به هر طرف که گریزم مرا [illegible] / [illegible] چه کنم

[illegible]

چون نگه [illegible]

[illegible] دیدم

[illegible] دیدم

[illegible] دیدم

احمد از پرتو جمال حبیب
نور محبوب را یقین دیدم

گم شدم در خویشتن در خویشتن پیدا شدم | قطره از بحر عشقم باز بین دریا شدم
قطره سان در بحر وحدت غرق بودم سالها | باز می بینی چسان ز آن بحر چون پیدا شدم
شبنمی بودم ز دریای جمال بیکران | باز ز آب کمالش موج سان پیدا شدم
کی بود کاین پرده از دامن چو و چونم | زانکه بوده ام در پرده من اینجا شدم
تو مپرس از من که من در بحر عشق بیکران | غوطه خوردم ز وحدت باز ناپیدا شدم
در ره عشقت نباید دانشی و بینشی | زانکه نادان بر ره عشق گه دانا شدم

احمد اندر راه وحدت هر دو عالم یک بدید
در ره توحید بنگر تا چسان یکجا شدم

تا جرعه ز جام لب یار یافتم | خود را مقیم خانه خمار یافتم
مستم چنانکه هستی من جمله گشت نیست | تا بوی از صراحی آن یار یافتم
پیش در مغان که به حلقه میزدم | ناگاه فتحباب شده بار یافتم
پروانه وار از دل و جان چون برآمدم | شمع جمال دوست شکربار یافتم
هیچ نهال خویش برانداختم ز خویش | وانگه ز شاخ دوست بر و بار یافتم
از بهر یک پیاله وردی بجان شدم | گر زخم عشق رطل گرانبار یافتم
چاشنی آرزو من شده تمام | گر خرمن جمال تو انبار یافتم

بیزار گشتم از ره اسلام و حق کیش خود | در میان کفر تو بر یار یافتم

احمد براه عشق توان یافت راه عشق
چون من براه احمد مختار یافتم

ذات حق را من هویدا دیده ام | من بصورت ذات حق را دیده ام
هر زمانی شکل دیگر میشود | صورت انسان خدا را دیده ام
چون محیط جمله آمد ذات او | ذات او را آشکارا دیده ام
نیست فرقی در میان ما | زانکه موج و بحر و برا دیده ام
آشکارا در همه کون و مکان | صورت ایزد تعالی دیده ام
نور او چون شامل جمله جهانست | نور او در زیر و بالا دیده ام
نیست پیدا جز که ذات پاک او | ذات او در جمله اشیا دیده ام
سخت پنهان از ظهور خویشتن | گاه پنهان گاه پیدا دیده ام

هر لباس ما هویدا احمد ست
ذات احمد را باینجا دیده ام

آمدم تا باز حیرانت کنم | از وجود خود پشیمانت کنم
گاه رمز عشق را آرم بعلم | گه ز علم خویش حیرانت کنم
گاه خواهم داد حسن خویش عشق | گاه چون زلفت پریشانت کنم
گاه معلومت کنم این علم را | گه ز علم و عقل نادانت کنم

گاه تخم آگهی از مکر و ریو	گاه از خاتم سلیمانت کنم
وز نشستن بر سر نگین سازمت [illegible]	در [illegible] پادشاهت کنم
گاه [illegible] عشق [illegible]	گاه اندر عشق [illegible] کنم
[illegible]	[illegible] را با عشق قربانت کنم

احمد [illegible] هم [illegible]
تا همه کس را مسلمانت کنم

آدمم تا مست حیرانت کنم	[illegible] خویش حیرانت کنم
گه [illegible] در [illegible] آب گه [illegible]	[illegible] الله قربانت کنم
گه کنی گشته ز سوز سر حق	[illegible] حسینت کشته حیرانت کنم
سازمت [illegible] گدائی خویشتن	[illegible] ملک فقر سلطانت کنم
گاه بر دارت کشم همچون حسین	گاه اندر نار قربانت کنم
گاه ترسا سازمت گاهی جهود	گاه مومن گه مسلمانت کنم
گاه سوزم گاه سازم دمبدم	گاه آبادان و ویرانت کنم

گاه چون احمد کنم سرمست خود
تا همه کس را مسلمانت کنم

آدمم تا خویش را پیدا کنم	جمله را [illegible] خویش [illegible]
جمله معلومت کنم از علم خود	[illegible]

عقل بخشیم تا که معلومت شود / بار عقل و علم را رسوا کنیم

چونکه خیمه بیش از آنگه شوی / در حقیقت مر ترا و ردا کنیم

در حقیقت [illegible] الکتاب [illegible] ساز / در تماشا [illegible] ذوق عشق [illegible] پیدا کنیم

چونکه عقل و علم [illegible] / کار [illegible] الا کنیم

احمدی را ره نمائیم در احد / آمدیم تا خویش را پیدا کنیم

آمدیم تا محنت هشیارت کنیم / از گران جانی سبکسارت کنیم

ذره از عشق خود بر تو زنیم / از همه اغیار بیزارت کنیم

همچو ابراهیم در نار افکنیم / آنگهی آن نار گلزارت کنیم

از برای جلوه مردان عشق / بوریا و لفظ بازارت کنیم

مست گردانیم بیک جرعه ترا / آنگهی رسوای بازارت کنیم

خود انا الحق گویم از مستی عشق / سرنگون آنگاه بر دارت کنیم

نقش علم و عقل شوئیم از دلت / آنگهی ز اسرار اخبارت کنیم

محو گردانیم یکسر مر ترا / پس از آن بر خویشتن یارت کنیم

احمدی را محو گردانم ز خویش / آنگهی مقبول اسرارت کنیم

بر آئینه روشن جمال یار می بینم / بهر جائی نمودار ازان دلدار می بینم

[illegible] | جمال معنی پاکش بهر رخسار می بینیم
[illegible] | هزاران سرو قدسی بهر گلزار می بینیم
[illegible] | [illegible] جلوه ایشان [illegible] می بینیم
[illegible] | [illegible] اسرار [illegible] می بینیم

[illegible] احمد [illegible] حسن ساقی را
که من این صورت و معنی بچشم یار می بینیم

ساقی بده آن باده که من توبه شکستم | بر باد شد آن زهد کنون باده پرستم
بلبل چو [illegible] توحید ز خمخانه بباده | کز روز ازل شیفته و عاشق مستم
چون در همه جا هست تجلی دلارام | در دیر در آییم و بتان را بپرستم
دیوانه زنجیر سر زلف بتانیم | دیوانه بگویید که دیوانه ترستم
این باده [illegible] مشتاق | [illegible] ساقی ازل مست الستم
چون ره بسر بتکده و کعبه [illegible] | معلوم نشد [illegible] و چه هستم

جز قصه احمد نتوان گفت حدیثی
چون احمد سرگشته ازین قصه برستم

ما رهبر رندان خرابات مغانیم | ما مرشد پیران مناجات جهانیم
ما راه نمای همه دانیم به تحقیق | ما کارگشای همه پیران و جوانیم
ما مقصد مقصود جهانیم و در اینجا | ما طالب و مطلوب [illegible] و زمانیم

ما مست گشته‌ایم بیک جرعهٔ توحید　　هر پیر دیر خرابات نشان راه نداده‌اند

هر حرف که از دفتر توحید بخوانده‌ایم　　دیدیم که از زیست خداوند نشان‌ایم

آن ورنش باطنیست که ما تن بحق حق　　ما دست ز کونین بیکبار شسته‌ایم

در طینت ما آب هدایت سرشته‌اند　　از رشتهٔ کون خویش در گردن دستگاهیم

چون احمدی از حق بشارت رسیده
پس چیست که هر لحظه درین شور و شر ایم

ما همچو می خود در عشق ناب افکنده‌ایم　　خویشتن را در خرابات خراب افکنده‌ایم

در میان عاشقان بدنام و رسوا گشته‌ایم　　ننگ و نام خویشتن را در شراب افکنده‌ایم

تا ندانی عقل کل را بر چه شیدا کرده‌ایم　　عقل سرگشته را در هلاب افکنده‌ایم

نکتهٔ توحید حق از لوح حق بر خوانده‌ایم　　بحث اسرار خدائی در کتاب افکنده‌ایم

انبیا یک حبهٔ لامکان آورده‌ایم　　در میان بحر آن از اضطراب افکنده‌ایم

جرعهٔ از جام توحید خدا نوشیده‌ایم　　نالهای زار در چنگ و رباب افکنده‌ایم

عاشقان را از نوا اندر سماع آورده‌ایم　　شورشی اندر سر این خاک و آب افکنده‌ایم

از جمال کائنات این پردهٔ تلبیس را　　هر زمانی از برای فتح باب افکنده‌ایم

احمدی را همچو زلف خود پریشان کرده‌ایم
کار او را سر به پیچ و تاب افکنده‌ایم

در صحبت پیران خرابات خرابیم　　ساقی بده از میکدهٔ عشق شرابیم

در صورت دلبران مهوش　　از جمله جهان چه دلبرانیم

هر ملت راست سجده گاهی　　ما مقصد جمله سجده هاییم

در باب یگیست در دو عالم　　ما هم بذات خویش ماییم

تا نور جمال خود بدیدیم　　از غایت حسن مبتلاییم

در باب یقین که راه تحقیق　　در خویش ز خویش رهنماییم

اندر صدف تمام چکیده　　ما در یتیم و بی بهاییم

گر پرده معرفت به بینی　　ما حاصل جمله پرده هاییم

تحقیق بدان ترا بتحقیق　　ما مظهر سر کبریاییم

ای احمد اگر یقین به بینی
دانی به یقین که ما خداییم

گوهر کان حقیقی بجدائی ماییم　　نقش ذات جبروتیم که ما اینجاییم

گر طلبگار خدایید بیایید اینجا　　تا خدا را بحقیقت بشما بنماییم

زشت و زیبا تو همی می نگری در ظاهر　　یک وجودیم اگر زشت و اگر زیباییم

موج بستست حباب لب یا همه آب　　یک محیطیم اگر آب و اگر دریاییم

ذره خورشید جدا نیست هم از خورشید است　　نور ذاتیم که تا فتنه از اشیاییم

در تعدد تو مبین دو مکن راه غلط　　زانکه در عالم مقصود همه یکتاییم

احمدی نکته مکتوب تو ای اندر امد　　گوهر کان حقیقی بجدائی ماییم

فخر کنم به بندگی از ره عشق مست و رندم
بی تو اگر دمی زنم من ز غم گم از زنم

اگر تو کنی بسوی ما یک نظری بلطف خود
هیچ همه بشر شود جمله که مست و رندم

غیر تو هم اگر کسی بر در ما گذر کند
من بخدای غیر را از بن و بیخ بر کنم

ذات خدای ذات را گر تو طلب کنی بیا
گر تو هم او شوی همه گفته این شما شنم

خون جگر کنی بسی تا که شوم چه جا صفت
کشته محبوان چه طاهر است که تا همه عشق

خاک منت چو زر شود مس شود همچو کیمیا
گر زر ما گرم شکنی بی کیمیا گری که زر زنم

احمد اگر بخود کنی یک نظری ز مرحمت
این شب تیره وا شود صورت روز روشنم

ما ذات ذو الجلال خداوند اکبریم
قدوس ذات از همه آلایش بریم

نی آب و باد و آتش و نی خاک و نی هوا
نی جسم و نی مرکب و نی عرض و جوهریم

ما حق مطلقیم ببین اندرین صفا
ما ذات ایزدیم و ولی زیر چادریم

ما صورت خودیم بخود در چشم خود
ما نور انوریم ز عشاق جان بریم

مائیم ذات ماست همه ذره عیان
آثار ذات ماست نه انگه دیگریم

من خویش را بخویش نمائیم همه صفت
گاهی بشر ... شاه ... گهی گدا ...

ما شاه خود دگر ز ما هست آمده
گر لعین محمد کبریا ... خدا ...

مائیم ذات ماست درین صورت بشر
ما نور ذات ... بپیکریم

مائیم گوهر ما بنعمت آن تا ز گلشن است
گاهی ... عنبر ...

احمد توئی خدای مبین غیر در میان
ما ذات عز و الجلال خداوند اکبریم

ما یار دگر خانهٔ خمار گرفتیم
جامی ز کف دلبر عیار گرفتیم

دعوای کرامات نهادیم بیکسو
آنگاه ره کوچه و بازار گرفتیم

کردیم عیان شور اناالحق ز مستی
وانگاه تماشای ره دار گرفتیم

در راه مغان هم مناجات نشستیم
در مذهب ما حلقهٔ زنار گرفتیم

هر خرقه که بود است در این ره دریدیم
ترک دل و دین جبه و دستار گرفتیم

اسلام و ره شرع بیکسو نهادیم
زین هم دگر و مذهب کفار گرفتیم

سر حلقهٔ رندان شده در این ره احمد
آری چه توان کرد چو این کار گرفتیم

بر ورت هر دم طلا لا میزنم
خیمهٔ آتش بر چرخ خضرا میزنم

رخت هستی را بدریا میدهیم
لنگر اندر هفت دریا میزنم

همت ما در نگنجد در دو کون
پشت پا بر عرش اعلی میزنم

پس سراپرده که اندر راه عشق
بر سر فرق ثریا میزنم

در خرابات مغان منصوروار
هر زمان جام مصفا میزنم

صد هزاران بار چون ترسا بچه
راه دین بر پیر صنعا میزنم

پیشه گبران گرفته روز و شب
رطلی اندر دین ترسا میزنم

گه مسلمان گاه کافر گاه مغ
همچو احمد شور و غوغا میزنم

ما رند و مست و لولی و اوباش اتریم — ما بینوای و مفلس بی سیم و بی زریم
بدنام با حفاظ و غاباظ کوچه گرد — رندان لاابالی و آواره اتریم
قلاش و مست عاشق و بدنام و بینوا — بی نام و بی نشان پریشان و بی سریم
ما خوشه چین سفرهٔ رندان بت پرست — دردی کشان مجلس قلاش کشوریم
بی زر و سیم بر در خمار معتکف — دنیا و آخرت بیکی گوشه ننگریم
ما را خریده بی درم آن یار دلربا — بی آن و این بدر که دلدار چاکریم
ما باختیم هر دو جهان را بیک قدح — اکنون بانتظار شرابی ز کوثریم
ما با نفس خود محاسبه هر روز می کنیم — گوئی که پای خواجه دیوان لشکریم

با نفس شوم خویش بجنگست احمدی
آیا بود از این همه افعال بگذریم

من عاشق بدنام و دیوانه و بدکارم — والله نبود حاجت گر یار بود یارم
گه مومن و گه مسلم نی کافر و نی ملحد — نی فاسق و نی صالح والله که چه بیدارم
از دیر چرا گردم چون ملحد بی دینم — در کعبه چرا باشم چون در پی زنارم
گه صالح شب بودم گه فاسق شب گردم — نی مدبر مدبرانم نی مست نه هشیارم
از بیم رخ که قائم زالست چنین لائم — شهباز جهانگیرم پرواز جهان دارم

گه روضهٔ رضوانم گه بلبل بستانم　　گه صبح گهی شامم گه شمع گهی نارم

گه ساقی و گه جامم گه مطرب ناکامم　　گه بربط و مزمارم گه چنگ گهی تارم

من عاشق جانبازم مشتاق سرافرازم　　من ترک سر اندازم من دلبر عیارم

من واله و شیدایم در صورت انسانم　　من قادر و جبارم جبارم و ستارم

فرد ازلی هستم هم ابدی هستم　　گاهی مست هشیارم گاهی به سر دارم

احمد تو مخوان ما را جز حق تو مدان ما را
از مذهب بیزاری بیزارم و بیزارم

من مفلس گدایم الله لب لبم　　بی حال و بینوایم الله لب لبم

نه مراست عز و جاهی نه مراست خانقاهی　　نه مراست تکیه گاهی الله لب لبم

نه مراست زنده و پیر نه گلیم یا حصیری　　نه خرد نه گاه و چنبر الله لب لبم

نه مراست حریف یاری نه مراست کار و باری　　نه مراست و شماری الله لب لبم

الله ظاهر است الله ز نشان است　　الله خود عیان است الله لب لبم

الله شور و مستی و ز خود خدا پرستی　　الله هم خود مستی الله لب لبم

در فقر پادشاهم بی ملک بی سپاهم　　بی تاج و بی کلاهم الله لب لبم

الله نیست بودن مستی ز خود ربودن　　انگه ز خود شنودن الله لب لبم

الله سر نهان الله ز در بیان　　الله کفر و ایمان الله لب لبم

الله هست بودن و نیست هست بودن　　مست الست بودن الله لب لبم

بی سرخانه دارم بی ملک شهریارم
هم نیست کار و بارم اللب لب لبم

نی خاک و آب بادم از نور پاک زادم
پا کست زان نهادم اللب لب لبم

لس نیست آنکه از من از بهم شیر از من
چون گویم الله از من اللب لب لبم

نه اسیر این و آنم نه امیر جان و مانم
من شاه بی نشانم اللب لب لبم

سرمست جام عشقم مست مدام عشقم
مرغ مدام عشقم اللب لب لبم

عشق از نسست پیدا جان از نسست شیدا
در هر دو من هویدا اللب لب لبم

نوحم بگاه طوفان روحم بجان انسان
گه مرغ گه سلیمان اللب لب لبم

گاهی بدار آیم گاهی بنار آیم
گاهی ببار آیم اللب لب لبم

گه احمد و علی ام گه آدم صفی ام
گه موسی نبی ام اللب لب لبم

دانای سر قدسی ازای جن و انسی
عیسی و عرش و کرسی اللب لب لبم

نه لفکر بت پرستم نه بدل نماز بستم
من بوده ام و هستم اللب لب لبم

بی کام و بی دهانم گویا سر زبانم
بی کسب هر کسانم اللب لب لبم

احمد ز سر روحی سرمایه فتوحی
هم جام و هم صبوحی اللب لب لبم

نقاش نقش هم عیان من ملحد و دیرینه ام
دیگر کسی نه در میان من ملحد دیرینه ام

فی صورت آدم بدم کس نی در آندم من بدم
با خویشتن همدم بدم من ملحد دیرینه ام

یا خواجه کونین من یا قاب قوسین من
بی کیف و هم بی این من من ملحد دیرینه ام

...وح القلم اندر لغتش من کلیمی نیست کس تا چند پوشم راز پس من ملحد دیرینه ام
...طالب لب لاهوتیم من بلبل جبروتیم نه مرغک ناسوتیم من ملحد دیرینه ام
هر عاشقی را پیشوا هر طالبی را مقتدا هر درد را مستم دوا من ملحد دیرینه ام
...ن هم زمینم هم سما یا من کوه تم جا بجا من مصطفی را هم خدا من ملحد دیرینه ام
من قاضیان را رهبرم من مفتیان را پیکرم اسلامیان را شحنه ام من ملحد دیرینه ام
من پارسا را دشمنم زنار را گردن زنم عبا درا رسوا کنم من ملحد دیرینه ام
ما را نه بیم از عالمان از نه ترس از زاهدان ما را نه خوف عابدان من ملحد دیرینه ام
من انس ازل بوده ام حسنی آن بجا چه باشد کفر و دین این نکته را میدان یقین من ملحد دیرینه ام
هر کفر و ز ایمان مرا و ز خط او فرمان مرا از درد او درمان مرا من ملحد دیرینه ام
من عاشقان را سرورم من طالبان را رهبرم دیوانگان را افسرم من ملحد دیرینه ام
من فخر پاک احمدم من عشق ذات سرمدم من حق مطلق آمدم من ملحد دیرینه ام
از کفر من و ز دین بیعیان در دین من اسلامیان فارغ از این عامیان من ملحد دیرینه ام
سبق انا الحق خوانده ام در دین مطلق خوانده ام دانی که الحق خوانده ام من ملحد دیرینه ام
سر حلقهٔ غوغائیم سر دفتر رسوائیم سودائیم هر جائیم من ملحد دیرینه ام
از خون خود سیر آمدم در پنجهٔ شیر آمدم گه زود گه دیر آمدم من ملحد دیرینه ام
من ساجد و مسجود من هم عابد و معبود من من قاصد و مقصود من من ملحد دیرینه ام
دفتر کنم صد پاره شک آتش زنم از هر ورق سوزم همه جلد و سبق من ملحد دیرینه ام

...ان سنم پیدا منم دیوانه و شیدا منم — آشفته و رسوا منم من ملحد دیرینه ام

...عرش و هم کرسی منم هم جن و هم انسی منم — هم طائر قدسی منم من ملحد دیرینه ام

احمد براه کافری گردست پیدا رهبری
از جمله دنیا شد بری من ملحد دیرینه ام

...بل باغ سرمدم لقبر لقواه همیز کم — مست و خراب بیخودم لقبر لقواه همیز کم

...اله نوای ناله ام قطره آب ژاله ام — منزل ماه هاله ام لقبر لقواه همیز کم

...هم سپهر وحدتم نور جمال حضرتم — برج جمال عزتم لقبر لقواه همیز کم

...مایه بحر و کان منم طائر لامکان منم — بلبل بوستان منم لقبر لقواه همیز کم

...پرده کبریا منم جان جهان نما منم — مست می خدا منم لقبر لقواه همیز کم

...یوسف مصر قدیم یونس حوت انسی ام — آدم جن انسی ام لقبر لقواه همیز کم

...روضه قدس را گلم برگ گل تازه بلبلم — جزو همه و سنی کلم لقبر لقواه همیز کم

...نوش شکر افگنم نیش بر هر ره بشکنم — هر چه نگه کنی منم لقبر لقواه همیز کم

...مالک هفت قلعه ام صاحب حجره ده ام — ضابط پنج صفحه ام لقبر لقواه همیز کم

...هم شکریم هم نمک هم بشریم هم ملک — هم زر زمینم هم فلک لقبر لقواه همیز کم

...قبله قدسیان منم کعبه عرشیان منم — مایه انس جان منم لقبر لقواه همیز کم

...مالک ملک سلطنتم خود نگه نگه کنی منم — پرده نور حقیقتم لقبر لقواه همیز کم

...گنج معانیم نهان گوهر کانیم عیان — نیست کسی در میان لقبر لقواه همیز کم

بر سر چرخ احمد دم همی زنیم مدام — وارث ملک سرمدم اقر لقوا ه همیزنم

دولت سرمدی مرا ملت احمدی مرا
عشق ز احمدی مرا اقر لقوا ه همیزنم

هر نفس اندر ثنای مصطفی باید زدن — چنگ در دامان اصحاب صفا باید زدن

اولش صدیق کو را از سر صدق و صفا — بر دل عاشق هزاران مرحبا باید زدن

یار غار مصطفی دل نور شمع هر دو جا — بر سر چرخ از قدرش ثنا باید زدن

بعد فاروق کو از حق و باطل فرق کرد — رتبهٔ عالیش بر اوج سما باید زدن

جامع قرآن ذی النورین عثمان عفان — دم بسی دم از سخا و دم از حیا باید زدن

شیر هم کردی از خیالش مصطفی با صفا — خیمهٔ جاهش باوج کبریا باید زدن

شهر علم و فتوت بحر جود و کان فضل — آنکه بالای فلک در لنوا باید زدن

[illegible] — نعره در وصف علی شیر خدا باید زدن

[illegible] — هر دم از فهم از صفات مرتضی باید زدن

[illegible] — دست در دامان آل مصطفی باید زدن

نالهٔ و سوز اندر جگر در صبح و شام — از برای آن شهید کربلا باید زدن

از برای میوهٔ جان عزیز مرتضی — هر زمان از سوز باطن ناله با باید زدن

در ریاض شرع یاران همچو بلبل هر سحر — از اشتیاق گلشن هر ساعت نوا باید زدن

غوطه در بحر سعیان با صفا — همچو غواصان در بی بها باید زدن

بعد صهبای مدح اهل دین باید چشید
ساغر وصف صحابه چند تا باید زدن

هر که کرده انحراف از راه شرع مصطفی
ای بسا سیلی که او را بر قفا باید زدن

طعنه ها بر اعتقاد آنکه دارد میل رفض
از دلیل شرع او را بر ملا باید زدن

تو به هر عقلش ندارد چون دلیل آبدار
سنگ غم بر سینهٔ اهل جفا باید زدن

اهل بدعت را سراسر رخت باید سوختن
آتشی در خانهٔ اهل هوا باید زدن

نقش میل اهل بدعت محو باید ساختن
بر سر اهل خوارج پشت پا باید زدن

خارجی را اعتباری نیست اندر قول و فعل
بیخ بدکیشان سلخ ناروا باید زدن

هست ترتیب خلا صاحبه پیغمبر بگفت ها
دست رد بر گفتهای ناروا باید زدن

هست ترتیب خلافت ثابت از ترتیب عقل
اندرین معنی جهانی را صلا باید زدن

بوالفضولان ملحد خدائی پیشگان از هر زبان
تن جدا و دل جدا و سر جدا باید زدن

هر که گوید فضل حیدر راست بر یاران همه
گفت وضائع قولش عجب بن صبا باید زدن

اعتقاد سنیان را احمدی کرده بیان
بر کف پایش هزاران بوسه ها باید زدن

چشم کش حضرت ما را ببین ها
بر رخ ما نور خدا را ببین ها

نیست بجز ما دگری در دو جو
عاشق ما باش تو ما را ببین

عارض ما آینه روشن است
آینهٔ دوست نما را ببین ها

راه فنا گیر و ز خود محو باش
باقی شو و ملک بقا را ببین

چشم پلاسی ست کلاه و قبا — در ته این شاه گدا را ببین

ملک بقا بر رخ زیبای ماست — مالک این ملک بقا را ببین

بر رخ احمد نظری باز کن
تا بکش این نور صفا را ببین

احمد جان بر شمع پروانه کن — اندر دیوانگی افسانه کن

تا نداند هیچکس این راز تو — جمله را از خویشتن بیگانه کن

در خیالت هر که هشیار آمده است — از شراب عشق خود مستانه کن

از شراب لحن اقرب هر زمان — خویشتن را همدم پیمانه کن

از حبوب دیو معکم بالیقین — مرغ دل را هر زمانی دانه کن

کیش مردانست عشق را ببین — خویش را قربان آن جانانه کن تو

تا جهانی را به پنداری ز زلف — ماه رویا زلف خود را شانه کن

گر همی خواهی که در منزل رسی — در پی او کوشش مردانه کن

احمد از عارض نقاب خود کشا
عالمی بر روی خود دیوانه کن

هرگز ندیدم ماه را چون تو به زلف بر زمین — آتش زند نقش رخت بر چهره نقاش چین

نور خدائی کن نظر در پرتو روی بشر — تا سر حق دانی مگر بگشاده عین الیقین

هر ذره خورشید دان هر قطره بحر روان — هر بیشه پیل دمان هر خاره در گلشن نگر

بگشای چشم خویش را بنگر جمال کبریا — پنهان نگر سر خدای در امتزاج ما و طین

بنگر جمال خود دمی بنشین دمی با همدمی — هستی تو ما را محرمی در مجلس دیگر ببین

تا چند در خواب اندری در عین غفلت اندری — در آتش و آب اندری چون نیستی آگه از این

احمد جمال خود عیان بدست در روی بتان
گفتم ترا رمزی نهان در این حدیث من ببین

آمده آن شه جهان باد مبارک بجوان — عشق گریخت ناگهان باد مبارک بجوان

هوش و خرد بهر شده حرص و هوا بدر شده — کار ز سر دگر شده باد مبارک بجوان

رفت وجود شد عدم ساخت ولی ز سر قدم — مست و خراب دمبدم باد مبارک بجوان

نخوت و کبر سرکشی شاد و عشق دلخوشی — داده به بحر بیهشی باد مبارک بجوان

بر تو عشق تافته راه سفر شتافته — گم شده باز یافته باد مبارک بجوان

گاه شعف همی کنم گاه عجب همی کنم — گاه طرب همی کنم باد مبارک بجوان

گاه به رقص همچو فلک گاه بطوف با ملک — وحدک لا شریک لک باد مبارک بجوان

نیست جنون پر فسون نیست فسون چه چون — نیست موز قاف و نون باد مبارک بجوان

دشمن اگرچه طعنه زد گفت ز راه نیک و بد — عشق مراست بس مدد باد مبارک بجوان

همت مور اگر کوه گران کشد بسر — نیست مگر همین بشر باد مبارک بجوان

عشق جنون ایزدی داد بجان احمدی
مالک ملک سرمدی باد مبارک بجوان

چون تو شدی مثال عشق هیچ تو درین شکن — گر تو ز عشق برخوری برخوری از خویشتن

عادت این رسم هست عشق تبان آذری — گر تو خلیل اللهی جمله تبان هم شکن

حاضر شهر عشق شو عقل منه بگوشهٔ — گر تو ز عشق آگهی جان و تن و دل فگن

کعبهٔ دل طواف کن تا ز رهِ مجردی — در حرم بقا در آ حلقهٔ نیستی بزن

هر که ز عشق دم نزد در رهِ حق قدم نزد — بندهٔ وقت خویش شو نخوت خواجگی شکن

صورت احمدی همه نقش و نگار حق ببین
عشق کمال این بود عاشق خویش خویشتن

ای ذات تو گشته ذاتها عین — بی زحمت کیف بی غم آین

موجود هم وجود بالذات — ذات تو محیط بحر کونین

امواج بحور مشتمل دان — ظاهر چه نگه کنی به بحرین

این جمله جمال تست پیدا — بنگر تو جمال قرة العین

آثار شهود تست ظاهر — از قعر سما و تا سماکین

حسن تو و عشق من بیکجا — گوئی شده قران سعدین

چون ذات تو بود ذات احمد
شد بعد چه القاب قوسین

مقصود در کعبه ز بتخانه طلب کن — مطلب فتوح از در بتخانه طلب کن

گر دست یقین هست ترا راه خدا ای — مفتاح فتوح از نه ز میخانه طلب کن

گر دست تو درین راه آید
اسرار خدا از خود و بیگانه طلب کن

در خویش ببین هر چه ببینی تو درین راه
از راه یقین در همه جانانه طلب کن

والله که دگر نیست کس اینجا به یقین
در جمله صدف آن دُر یکدانه طلب کن

این قطره نه بحر است ولی بحر محیط است
مطلوب دل خویش ز همخانه طلب کن

موجودات همه اشیاست خداوند
این گنج یقین در دل ویرانه طلب کن

گر طالب حقی تو درین راه خدائی
هر شمع رخش گرد چو پروانه طلب کن

در هر چه ببینی همه اسرار خدائیست
این راه خدا عاشق مردانه طلب کن

احمد همه اظهار خدائیست بگوئین
مستی قدح عشق تو مستانه طلب کن

ای جمالت گنج اسرار نهان
نور حق بر روی تو دائم عیان

هر چه می بینی جمال دوستست
آنکه اندر صورت جانت عیان

نور پاک حق تعالی آشکار
دیده ام هر لحظه بر روی بتان

نور او گشته محیط بحر و بر
نور او بحریست بحر بیکران

من بگوش خود شنیدم بیشکی
قطره با بحر میگوید روان

ما نه دریائیم دریا هم تو راست
این سخن داند کسی کو آشناست

برگفته احمد نگه کن
[illegible] نگه کن

احمد ز احد جدا نیابی — از راه موحدی نگه کن

بشناس تو خویش را حقیقت — این دولت سرمدی نگه کن

اسرار قلندری یکایک — در دلق مجردی نگه کن

گر زبده معرفت بخواهی — در نکته احمدی نگه کن

ما آیت مصحف خودیم

دریای محیط بحر جودیم

سر عشقت را نیارم بر زبان — زانکه مهر شرع دارم بر دهان

بر زبانم گر نگنجد هیچ تو — وصف پاک تو نیارم در بیان

در عبارت می نیاید عشق تو — در بشارت چون بگویم زان نشان

من شراب بیهشی خورده ام — مست بیهوشم از آن بیهوشیان

از رموز نحن اقرب سالها — خورده ام من جرعها اندر نهان

دوش عشق اندر درآمد نیم شب — [illegible] جان بجان

هیچ جان از آشیان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

هر چه بینی هم تویی غیر کجاست — از یقین بنگر که غیبت اینجا گمان

احمد ار فانی شوی از خویشتن
از لقای خویش بینی این بیان

عشق آمد پیشوای کفر و دین — کفر و دین یکرنگ سازد همنشین

هر که شد بر عشق گرد و چون یکی — بیگانه است از نشان و از یقین

گر شوی فانی تو اندر خویشتن — راه حق نزدیک گردد بعد ازین

بگذرد در جمله‌شان آن محبوب را — عشق را حاجت نباید بعد ازین

در شناسی حل سر از راه عشق — بگذرد تو از آسمان و از زمین

عشق آمد رهنما و پیشوا — رهنما از اولین و آخرین

احمد از سودای او شد سودمند
سود و سرمایه مراد او راست همین

بانگ آمد از دل و جان من — آه ازان شاهد سلطان من

گاه کند عزم بخوابی چه بگو — گاه کند قصد دل و جان من

گاه کند جلوه چو سرو سهی — گاه شود سوسن بستان من

زلف پریشان تو بنمود بخواب — آه ازین خواب پریشان من

[illegible] — سجده کند پیر جهان آن و آن من

[illegible] و جهان و آن همه — جان و دل من شه سلطان من

از رهِ دل خنده زد تا لعل گفت — کیست مرا کی شود قربانِ من
جان و دلم گفت که قربان کیست — آنِ تن و آنِ سر و آنِ من

احمدیا از خویش بگذر تا رسی
جمله قربی سه تابان این

هر بلا و رنج و محنت گر به ما نازل شود — هرچه حکم ایزدی باشد بر جان ما دوان

تا رسیده بر زمین آید ز جانِ احمدی
گوئیا حکم خدا نازل شد از آسمان

طوطی کجاست پیش تو دلداده در سخن — نوشین دهان و شهد لسان و شکر سخن
فرصت آن که بر سخنت آفرین کند — لیکن سخن کجاست جواب تو در سخن
وصف لبت بشهد و شکر بی مناسبت است — کان جان تست با دم عیسی است در سخن
در باغ دهر چو تو نهالی نخاسته است — سوسن زبان و غنچه دهانست در سخن
جز زلف و خال که آسایش دل است — سوگند خورده ام که نگویم دگر سخن
ای باد گر بکوی دلارام بگذری — بر گوی حال ما و بگو این قدر سخن
شرح جمال یار گفتن نمیتوان — مدحت کجا بگنجد در مختصر سخن
وصف جمال دوست نگنجد در زبان — ما را زبان کجا که کنم خوب تر سخن
جز عشق هر چه هست همه رنج و عناست — کاندر میان عشق بود بیشتر سخن
غیر از زبان ملک نگنجد میان عشق — آری که در حضور عشق بود بیشتر سخن

چون احمدی حدیث سخن میکند بیان
شاید که زین غزل بنویسید دو سخن

کس چه کند که تو نه واقف اسرار تن — گوش کجا کنی سخن تو خبر حال من

چند توانی چو جاهلان چو دولان هرکجا — آدمی تو عزیز واقف شو ز خویشتن

بر تو سخن همیکنم از تن خود چو اثر — هر که سخن همیکند کیست بگو تو در بدن

گر تو خویش آگهی مقصد این تن آن توی — غیر تو نیست در جهان کیست که میکند سخن

در تن چه ایست بس لطیف همدر وجود تو — گر تو شوی تو آشنا هم ز تست لی زمن

حاصل جمله هم توئی رمز شنو معرفت — لائق این مکان مرغ تو هست زان چمن

احمدی از تو شوی واقف سر لم یزل
غیر تو نیست جان و تن شمع تست این لگن

رمز حق از جان و دل بسیار میباید شنفت — در رموز سر حق هشیار می باید شدن

از شراب بحر قربت باده میباید چشید — وز هستی سر باز می باید شدن

در سرای دل همه کم گوشه میباید گزید — در فضای کنت کنز اظهار می باید شدن

در حریم سلطنت التحیه میباید بدن — در رسوم کفر و دین بیزار می باید شدن

سلسله انا الحق بهر سلطان باید کشید — در دم توحید حق ... می باید شدن

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

باز گشتید صورت تر کرد ترا نه دگر
نغمه زنده بهر سحر بلبل خوش نوای او

احمد نعت ذوالمین کرده بنظم در سخن
سرمهٔ چشم خویشتن ساخته خاک پای او

مفلسانیم آمده در کوی تو
با هزاران آه نزدی ردی تو

چون گدایان بر درت امیدوار
بو که آید در مشامم بوی تو

مستمندیم و نزار و زار و خوار
عاجزیم از عادت از خوی تو

تشنه می میریم تا این ماجرا
بر که گوییم آب اندر جوی تو

هر کسی سوی نمازی میکنند
سجدهٔ ما در خم ابروی تو

اگر رود در زنده زنقالب جان من
هم رود آخر سراسر سوی تو

همچو مرغی در میان قید دام
مانده اندر حلقهای موی تو

رشته از حبل المتین باشد مرا
گر بیابم تاری از گیسوی تو

بر درت افتاده احمد روز و شب
تا دهد جان بخاک کوی تو

ای جهانی جمله سرگردان تو
عقل کل سرگشته و حیران تو

خون عالم ریختی و کس نه دید
زخمی از خنجر بران تو

لاابالی عالمی را سوختی
کس نزد خود دست در دامان تو

عالمی را کرده سر در هم
یک نفس رقی از دفتر دیوان تو

دی بسا تیم ساختی از زخم تو　　هر طرف سرگشته در میدان تو

ای بسا سرها که همچون گوی ساخت　　در میانِ این عدم چوگان تو

گشته احمد ایکم از سرگشتگی
کس نخوانده حرفی از عنوان تو

ای مرقع پوش اندر کار شو　　با مغ و ترسا تو در زنار شو

جبه و دستار را از سر بنه　　با مصلا بر در خمار شو

بر فگن این دین باطل را ز پیش　　بر شکن این جمله را دیندار شو

گر شوی در کفر و ایمان مستقیم　　راه گیران گیر از کفار شو

گر انا الحق را از نی در جهان　　از انا الحق گفتن اندر دار شو

جامی از دستِ مغان بگیر و نوش　　اهل معنی صاحبِ اسرار شو

عالمِ تجرید احمد ستِ من
از همه کون و مکان بیزار شو

ای صفای دردخواران جام تو　　راحتِ خسته دلان دشنام تو

از نسیم صبح شادم زانکه او　　می رساند هر سحر پیغام تو

چون گدایان بر درت هر صبح　　منتظر ما هستیم پی انعام تو

[illegible]　　ای دل آخر خوش بر آید کام تو

نام تو از عاشقان دور و نگم　　بر زبانم کی رود جز نام تو

آنزو مندم کرد رهم صبح و شام | که شود سوی من آن اکرام تو

احمد از فیدت نخواهد سر کشید
خوش بود مرغ دل اندر دام تو

چند جامی ساقیا از دست تو
نوش شد از شوق تو ابریق دست
هر شرابی کز خم وحدت چشیم
همچنین دانم که مست از دست تو
چند اندر پرده باشی نهان
تا چه خواهد کرد بر قع بست تو
چون تعینت هست با هر ذره
هست در هر هست هستی هست تو

احمدی پامال تو گر شد چه غم
ای لباس پا که گشته پست تو

ای تجلای جمالت صورت زیبای تو
سرو بستان حقیقت قامت رعنای تو
عکس رویت ذره در کن فکان گشته پدید
هر دو عالم در لباس کسوت زیبای تو
پرتوی از حسن رویت تافته در کائنات
در نهاد جمله عالم روح جان افزای تو
از نفخنا فیه من روحی رسیده عشق تو
در رموز نحن اقرب نکته ایمای تو
عالمی دیوانه از زلفین مشکینت و ام
هر دو عالم واله گیسوی عنبرسای تو
هر دو عالم ذات تست و پای این نکته یقین
هوش دانایان و عقل عاقلان شیدای تو
بر جمال تست عاشق هر زمان ارواح قدس
خلعت حسن خدائی راست بر بالای تو
عاشقان دارد بهر سو از شراب بیخودی
وه چه مستی فزوده باده حمرای تو

احمدی را سالها سودا شد از زلف بتان
می ندانم تا چه خواهد کرد این سودای دوست

نور خدای همه بر روی تو
سلسلهٔ عشق بگیسوی تو

ظلم تو از حد بدر گذشت
چند کشم جور غم از خوی تو

آنکه درمن اثر بیش نیست
رفت ز تن جان من بوی تو

ماکه بروی تو بسر می‌رویم
تا چه کند سلسلهٔ موی تو

دلبر من چند زنی تیر غم
خسته دلم غمزهٔ هندوی تو

یوسف ثانی تو در ین روزگار
سجدهٔ عشاق بر ابروی تو

تا نظر مجنون خراب است و خوار
احمد مسکین دعاگوی تو

بقا در خویش اگر جوئی فنا شو
حیات جاودانی را سزا شو

تو ای مقصود خدائی گر همی جو
خودی بگذار و در راه خدا شو

انا الحق زن بهمت همچو منصور
چو اهر دار جمله پادشا شو

تو ای ... بکوی ...
بیا در بحر وحدت آشنا شو

... ...
ببر من هرانی بالقا شو

الا ای احمدی گر نیک دانی
بقا در خویش اگر جوئی فنا شو

ای جمالت آتشی در انس و جان انداخته / پرتو روئی تو نوری در جهان انداخته

فطرت تو نقش نقش این و آن انداخته / بر بسیط لامکان نقش مکان انداخته

چیست این عالم ز صحرای محبت ذره‌ای / ز آفتاب حسن خود تابی در آن انداخته

تا مگر سیراب گردد ز آب عرفانت کسی / فیض فضلت در مکان کن فکان انداخته

از برای زندگانی ز آب رحمت خاک را / قطره‌ای از بحر کرم در کشت جان انداخته

کرده پیدا گلستان بهار از جود خود / بلبل بستان دل در گلستان انداخته

یک کرشمه کرده در عالم خروشی خاسته / لفظ شیرین گفته شوری در میان انداخته

از سماع لحن اقرب هر زمان مستان عشق / غلغلی از هو علم جاودان انداخته

از هوای قرب تو مرغان قدسی هر زمان / نغمه های خوش نوا در آسمان انداخته

آفتاب فطرتت یک ذره را داده ز عشق / ذره‌ها را از زمین بر آسمان انداخته

تا مگر یابد نشان بی‌نشان را آدمی / از مثال ذات خود وصف نشان انداخته

هم بنور خود مگر بیند جمال روی تو / در دو چشمم از نور خود تجلی عیان انداخته

بر کشیده از برای خاک منت آسمان / بر بساط خاک هستی هفت خوان انداخته

بر فضای کبریا کوس صبوحی بر زده / گوی دل قصد بر کف چوگان جان انداخته

نور عزت خرمن ادیان باطل سوخته / تیغ قهرت گردن فهم و بیان انداخته

کی توان دم لاف توحید تو هر آدمی / غیرتت تیغ بیان سروران انداخته

چیست مسکین ذره تا لاف خورشیدی زند / قطره‌ای دیدی که پا در میان انداخته

در حقیقت جمله عالم از وجودش [illegible] است — خود درون پنهان و ما را در گمان انداخته
کی بنور قدرتش هر ذره آخر رسد — زانکه قبله هیچ جا که دست از عنان انداخته

آنکه در هر لحظه دارد نظر بر دوستان
یک نظر بر روی احمد زان میان انداخته

من کیم از دست بیرون رفته — در سر سودای جنون رفته
هیچکس از مطبخ صاحبدلان — از سر طامات بیرون رفته
سوخته و ساخته با درد و داغ — بی سر و پای ز سکون رفته
جرعه چش مجلس میخوارگان — نیست هی از کن فیکون رفته
پیر مغان را شده از جان مرید — ور همه زراق و فسون رفته

کشته شمشیر ملامت شهید
وز سر تا پای بخون رفته

چند آیین شکل دیگر کرده — جان ما آشفته از سر کرده
خاک را از تاب مهر معرفت — بهتر از صد کان گوهر کرده

صد ره احمد گشته آشفته تو
[illegible] شکل دگر کرده

دیده هم جمال و صنع عیان است [illegible] — آیین نقش [illegible] پیدا [illegible]
ور ذات آفتاب [illegible] — هر صورت آیینه است نمود آیینه

معنی یکیست گرچه بیانهاست مختلف
با موج بحر نیست دویی در معاینه

گر صد هزار آینه شد لیک روی یکیست
آن روی او در آینه دیدم هر آینه

گر دیگران بدیده خود دیده‌اند ویدنی
احمد جمال دوست بدیده معاینه

عشق مستی می فزاید بی شراب و باده
میکشد زحمت خرد هر دم ز هر آزاده

خاکساران جهان در ذروه اعلی رسند
گر بتابد ذره مهرش بسر افتاده

هر که او سرمست از جام شراب عشق شد
او کجا آید فرو در خرقه و سجاده

چون طریق عشق تا جاده مردان [illegible]
رو کجا [illegible] نماید عشق در ره جاده

عقل و حرص و آز و شهوت را مده خود مجال
زانکه باید باشد بنده هیچو تو آزاده

گر کسی پرسد ز حال خسته عاشق بگو
مستمندی در رهش بیدل فدا جان داده

پیشه احمد نظربازی و رندی و جنونست
[illegible]

ساقیا می ده مرا [illegible]
تا شود [illegible]

عقل و هوش [illegible]
[illegible]

گفتمش [illegible]
گفت [illegible]

[illegible]
در جهان [illegible]

اشک خونین می‌چکد از چشم
مردمان چشم در بحر [illegible]

من ز جام وحدت مستم مدام
مست چون ساقی بهر پیمانه

سبب لاهوتیم در قرب حق
می ندارم هیچ جا کاشانه
کائنات تخم توحید خدا
بالیقین آن درخت و دانه
ای دل اندر ره عشق آتش نهاد
هر زمانی کمترا حسانه
نیز در تیر جفا زان پروان
ساخته جان و دلم غمخانه

احمد دیوانه بر شمع رخش
سوخته هر لحظه چون پروانه

ساقیا جام قربتم درده
جام قربت بمست عاشق ده
پخته شو زین شراب پخته می
در تمنای جام مردن چه
دامن باغ گیر و باده نوش
نقل کن نار و سیب و پسته
روی بر روی دلبری میدار
لعل بر لعل مهوشی می نه

احمد از طعنه نترسد هیچ
گر ملامت کنند از که و مه

دیدم جمال یار هویدا در آینه
در آینه معاینه دیدم هر آینه
گر از ره یقین بحقیقت نظر کنی
انسان ممثل است مصور در آینه
بر صورت بشر چه نگه میکنی مرا
از راه حق نگر که حقم بر معاینه
آشنای عین حقیقی نکو نگر
دریا و موج هست یکی در معاینه

احمد بچشم خویش جمال خدا بدید
چشم خدای بین و مگردان آنچه

شکل چه خوب بصر زیبا نهاده / حسن لطیف و صورت رعنا نهاده

حسن جمال خویش تو اظهار کرده / ذات کمال خویش چه زیبا نهاده

غیری کجاست کز ره معنی نظر کنم / واللّه توی بذات چه غوغا نهاده

غوغا و شور چیست تویی ذات مطلقا / این شور در سر خلایق چه عمدا نهاده

بردار برقع از رخ و اظهار خویش کن / عشاق را ز حسن چه رسوا نهاده

گاهی به شکل آدم و حوا بر آمدی / گاهی بسان عیسی و موسی نهاده

در طور با من گفت چه لنا بسوختی / بالای دار عشق چه سرها نهاده

خود گشته صورت و معنی تو آشکار / آنگه هزار سجده بپاها نهاده

وصف جمال خویش آمد ... پیشتر ره / تا معجزات ید بیضا نهاده

از بی جلوه طور دادم تو گفته / آنگه بسنگ کوه تجلی نهاده

موجود غیر وجود تو دیگر وجود نیست / تا مست اینکه اسم همی نهاده

انوار ذات خویش بخورشید داده / امواج بحر سر به دریا نهاده

تابان جمال خویش بآتش فکنده / نور جمال خویش تو در ما نهاده

در اصل کار طالب و مطلوب تن تویی / خود را بذات خویش هویدا نهاده

آدم چو ذات نیست چه ... تو بدیبا / القاب خویش آدم و معنی نهاده

انسان خلاصه‌ایست تو را زو ذوالجلال — اظهار حسن در رخ و ترسا نهاده

در پرده و پرده یار ای ورے — این پرده برفگن چه حجابها نهاده

پنهان و آشکار توئی نیست هیچکس — ذات بشر بصورت اعلی نهاده

هر ذره آفتاب صفت یافت تا نشے — نورے ز ذات خویش در اسما نهاده

مجنون توئی و لیلی و محمود هم ایاز — یوسف بهانه بر زلیخا نهاده

جانهای عاشقان همه بر باد داده — داغی ز عشق بر دل شیدا نهاده

دیدار تو بروی بتان نقد این جهانست — وعده چرا بجنت ماوا نهاده

ذات تو احمدی همه معنی ایزدیست
اوصاف ذات خویش بصحرا نهاده

شاه من آمد هم بدر دریوزه — چون گدایان بهر آنان نیزه

جز درت چون در کے نیندانم — بر درت مے کنیم دریوزه

مفلسانیم یک دمی بنگر — با گدایان بگو چه استیزه

میکنم خاستے بروز حساب — بهرے بر حساب ما خیزه

خلق از غایت حسد بنگر
بسته افعال ما به نیزه

ای صورتت بصورت معنی نشانه — نورے مصوری تو و آدم بهانه

والسر که صورت تو عیان دیده ام بخود — ای صورتت ز معنی و صورت نشانه

دریا و موج هر دو یکی دان و مفرق — این بحر عین که هیچ ندارد کرانه

بر صورت بشر که نمودار کرده — جمله تو ئی و نیست کسی در میانه

در چنگ و در رباب و در رود و بر بم — جز وحدت تو هیچ ندیدم ترانه

مرغیست از نشیمن قدسی روان ما — جز در هوای حق نکند آشیانه

احمد تو سر حق چه کنی فاش پیش خلق
نزدیک خلق هست سر سر فسانه

شکل بشر بصورت زیبا نموده — در چشم عاشقان همه حسنی نموده

انسان خلاصه ایست تو از ایزدی — بر همه پیش جمال چه زیبا نموده

گنج نهفت در جهان تو از ذات او ست — آیات حسن را همه اینجا نموده

در صورت بشر که پدیدار کرده — نی نی بشر کجاست تو خود را نموده

هر قطره که هست ز دریا حسن تست — هر دم بسان موج ز دریا نموده

انسان سر حق نمود از ذو الجلال — ترکیب نفس کرده که خود را نموده

در هر دو کون نیست بجز ذات آدمی — از صفات خویش همه را نموده

آدم بشکل خویش تو [illegible] — [illegible] دگر بصورت [illegible] نموده

از بان همچنین [illegible] — [illegible] نموده

هر دم بجز صفات [illegible] — [illegible] نموده

از کلام خویش نموده [illegible] — [illegible] نموده

پنهان نگو که این سخن عشق تو شد الا
والله که ذات خویش تو پیدا نموده

احمد بدیدن رخ تو گشت مبتلا
چون پرده از رخ فگنده تو عمداً نموده

خلوت اهل حقیقت [illegible] بهار به
[illegible] ارباب صفا [illegible] گلزار به

هر که او از خم وحدت جرعه خورد از یقین
جام می واندر حقیقت خانهٔ خمار به

هر که در دریای موج سر توحید خدا
در مقام لی مع الله هست [illegible] به

هر که او در حقیقت بیند منصور وار
در شریعت هر دو را آویخته بر دار به

تا نه در دریا بدر موج عشق گرداد می
از میان هر زبانی بر دهان مسمار به

بوالفضولان که رسند از سر توحید خدا
هر یکی در حقیقت صاحب انکار به

از لب میگون او میخوارگان را چه غم
از هزاران جبه و از خرقه و زنار به

چون شده در ره رو در اسلام ثابت یکزمان
اندرون خرقهٔ تو حلقه و زنار به

عاشقان از تماشای جمال مهوشان
چشم از راه هوائی هر [illegible] به

احمد از بوی شراب لبش گشت مست مدام
حلقهٔ دیوانگان [illegible] بار به

ظاهر جمال خویش تو عمداً نموده
در چشم عارفان همه پیدا نموده

هم خویشتن بخویش نمودی جمال خویش
اندر جمال خویش چه زیبا نموده

والله که غیر نیست درین کل کائنات
در کائنات جمله [illegible] نموده

اظهار کرد حسن خدائی به چشم خلق — حسن جمال خویش چه اینجا نموده

وینها کجاست جلوه یکی بین و دم مزن — غیری کجاست در همه خود را نموده

اندر جمال خویش نمودی تو چشم خویش — از رمز عشق هم مغ و ترسا نموده

در چشم احمدی ست جمال احد عیان
هر چشم احمدی همه معنی نموده

در خویشتن ببین و مکن در کسی نگاه — در صورت تو گشته عیان معنی اله

انسان نمونه ایست ز انوار ایزدی — خود را شناس و هیچ کسی را مکن نگاه

والله همو نیست در دو جهان تا آدمی — در صورت بشر بجز اینست اشتباه

گر آشناست بجز خدائی بخود ببین — عارف کند مدام درین بحر آشناه

مقصود از کعبه و بتخانه هیچ نیست — مقصود جز ذات تست ازین جا نجست راه

گر نیست آگه از تو که اینجا چه میکنی — در صورت خودی بخدائی تو پادشاه

ابلیس را نبود خبر از جمال تو — بیچاره رانده شد که غلط کرد سجده گاه

احمد ترا چه کس بشناسد چه چاره
زین در رهی دوی هزاران اراه

هان از جمال سوی تو آدم نمونه — وز عکس تاب حسن تو عالم نموده

والله که ذات تست عیان صورت بشر — خود آشکار گشته و آدم نموده

بر دوی صمو ستان که جمال نیست مبتلا — حسن تو نور الست بهر دم نموده

احمد بچشم خویش چو شد این رخ تو دید
بر عارفان بیانست مسلم نمونه

در صورت بشر همه عالم ربوده
والله بشر کجاست همانا تو بوده

آن دیده کجاست که دریابد این رموز
خود را بشکل و صورت انسان نموده

آن خط و خال و زلف تو آشفته کرده
از ناز و از کرشمه چه جانها ربوده

احوال که چشم است ندارد دو بنگرد
کین در بر روی اهل معانی گشوده

در عهد این سخن تو مسدد دل سلیم
کین رنگ شرک کز دل دانا زدوده

دلهای عاشقان بشود چون تو مبتلا
کز حسن خویش بر رخ خوبان ستوده

در وصف تو کجا رسد این عقل بی‌هنر
هم خود بوصف خویش تو خود را ستوده

دلها به تیر عشق سراسیمه کرده
در راه جست و جوی چه سرها نموده

جانهای عاشقان همه بر باد داده
دلهای خستگان تو بعشق آزموده

احمد رموز عشق همه فاش کرده
زاری مگر ز تیر جدای شنوده

عزلت بقاف قرب چو عنقا گرفته
از صحبت جهان که وبالا گرفته

اهل وفا نماند درین خاک بی‌وفا
در قاف قرب گوشه چو عنقا گرفته

مردم کجاست کز در معنی دمی زند
از مردم خسیس تبرا گرفته

در تنگنای دنیی دون اهل دل نماند
از خاک بی‌بقا دل دانا گرفته

در خاک کن آن دهر چه دل سلیم　　از دهر چه بلا ره بالا گرفته

یا رب خلاص ده که ازین دهر پر بلا　　زین دهر پر بلا دل ما در گرفته

احمد ببند دل تو درین تنگنای دهر
عزلت بقاف قرب چو عنقا گرفته

ای که در پیچه از هستی ما نده　　[illegible]

تا که شور تقدمی که در پیستند تعبیر　　[illegible]

هست بالای فلک پرواز تو　　گر چه اندر [illegible] چه هستی [illegible]

تا چشیده جرعه از جام تو　　[illegible]

باز دریا هم دریا هم زماست
این سخن گویا کسی کو آشناست

در صورت بشر که نمودار کرده　　خود را بدین طریق پدیدار کرده

در عالم صور که [illegible]　　[illegible] جمال خویش [illegible] اظهار کرده

اسرار غیب آنچه نهان بود در ازل　　اندر قبای کون تو اظهار کرده

جانهای طالبان همه برباد داده　　سرهای عاشقان همه بر دار کرده

در هر چه شد پدید بود جلوهٔ رخت　　در هر طرف بچشم نمودار کرده

نور جمال بر رخ خوبان فزوده　　جمله جهان محیط بانوار کرده

راز جمال خویش بصحرا نهاده　　عالم پر از صحائف اسرار کرده

هر بوده زغمزه بسی جان شقان | عشاق را بعشق گرفتار کرده

دلها بسی زغمزه غماز برده | جانها فدای طره طرار کرده

در پرده با چه سجده پیدا همی کنی | معلوم نیست اینکه چه انکار کرده

احمد ز شمع روی تو پروانه سان بسوخت

جان را نثار شمع شکربار کرده

ای دل زخودی رستی از ماست سلام الله | هر دو [illegible] از ماست سلام الله

از خویش جدا گشتی مقصود پدا گشتی | پس نفی زخود گشتی از ماست سلام الله

تو شاهد لاهوتی در عالم ملکوتی | از عالم ناسوتی از ماست سلام الله

پیدا و نهانی تو در جمله مقامی تو | پیدا و نهانی تو از ماست سلام الله

هم باده و پیمانه هم شمع و هم پروانه | هم گنج و ویرانه از ماست سلام الله

هم عاشق و هم معشوقی هم عابد و هم معبود | هم خالق و هم رازقی از ماست سلام الله

آن منکر دین گو آن کو [illegible] یقین را گو | آن [illegible] یقین را گو از ماست سلام الله

امروز تویی احمد مطلوب و تویی سرمد

[illegible] ولولانگان او را همیشه [illegible]

[illegible] تو شیر [illegible] جمال الله

رفتیم [illegible] در [illegible] سحرگه | دیدیم ز گوشه [illegible] آن [illegible]

جانا [illegible] | عشاق ز راه گشته از ره

چو پی پرسیدن از رهبر درین فتنت ز مشکل — که دیوانند لیس آنجا یکه بر شکل انسانی

چه داری یوسف اندر چه بکن چندی غواصی — طلب کن تا نشان یابی چو چند پیر کنعانی

همیدانی رسی کانجا سران آگوی گردد — نه پایانی در و بینی نه روز و خم چوگانی

تجلای سخن آنجا جمال از پرده بنماید — شود ذات تو مستغرق بنور ذات نورانی

محیط قاف جان گردی درین دریای بی پایان — شوی از چشم ناپید چو سیمرغ بیابانی

فضای کبریائی در کنی پرواز هر ساعت — جمال حق عیان بینی در آن روضه روحانی

سلام اندر سلام آید کلام اندر کلام آید — عیان اندر عیان بینی همه اسرار پنهانی

نه آنجا در و دوران نه آنجا ملک فرمانی — نه آنجا القد و قدوقی وجدان آنجا نه آن و سانی

نشانت بی نشان گردد فنا اندر فنا گردد — نماند ذره در تو ز هستی وی یا سانی

یکایک علم غیبی بینی جهان یاد شاهی را — که باشد کمترین ملکش همه ملک سلیمانی

سلیمان نیز در ملکش کمینه بنده بوده ست — که کوس بی بلی زد در ایام جهانبانی

جهانبانی و سلطانی ترا زیبد لاابدا — که اندر مصر هفت اعضا تویی چون یوسف ثانی

بچاوشی نمی شاید ملائک اندران ساعت — بدربانی نمی زیبد ترا طاوس ربانی

همه هستی عدم بینی همه نور قدم بینی — نه تن آنجا نه دم بینی رهی از صورت فانی

نوای مرغ لاهوتی برقص آورده لها — بنزهتگاه روحانی همی باز جوش الحانی

عنایت و بمن ده بگفتا چند غواصی — بیا یک جرعه می خور ازین بحر عمانی

ترا آن به آیا احمد که از افشای سر حق — زبان در کشی هر دم فرو مانی بحیرانی

نمودارم من از نور الهی　　نه من تنها که از مه تا بماهی

ترا آئینه بر دست داده‌اند　　دران آئینه بنگر هرچه خواهی

اگر طالع شود نور حقیقت　　ببینی جمله اشیا را کماهی

نه نقش سرسری صورت تو　　مگو زنهار گرداتای الهی

خردمندی بداند سر این کار　　چه داند سر این بیاهی و ماهی

تو قدر قیمت خود را چه دانی　　که اندر ملک دل شهباز شاهی

بروی احمد مسکین نظر کن
الا ای اهل دل نقش الهی

تا عشق نهادست درین سینه اساسی　　والله که مرا از دل و جان نیست هراسی

دیوانه بجز با دل دیوانه نسازد　　المجلس مع الجنس من خوا این کرد قیاسی

بیزارم ازین طائفه عاقل و هشیار　　با فرقهٔ نااهل مرا نیست سپاسی

این آینهٔ دوست نما هر که ببیند　　در راه یقین ست همو راه شناسی

مردم بود آنکس که درو معرفتی هست　　مردم نتوان گفت بمعنی بهر اسی

ما حق بینیم و شناسیم حقیقت　　زان چشم نهادند بران پنج حواسی

آنرا که دل و دیده درین راه ندادند　　بیچاره فرو ماند گرا یاسی

گه صورت مجنون و گه پیکر لیلی　　محبوب ز عم آمده مرد و هم لباسی

احمد زره ننگ چو تجرید گرفتست　　سرمایه تجرید و سه خشتی چه پلاسی

ای طایر قدسی که درین عالم فانی | قدوس توان خواند که در عالم پاکی
یارب تو چه مرغی که ترا کس نشناسد | چون جا بگرفتی تو درین قالب خاکی
در صورت آدم تو چه رو آمده ای یار | اوصاف تو به معنی حق ست و فناکی
اسرار تو با محرم تا اهل چه گویم | حقی را نتوان گفت بهر عالم شاکی

احمد چه کنی سر سخن را تو هویدا
بر قوت یا فهم ازین عقده ذاکی

این چه شوریست که در بازار عشق انگیختی | این چه شوریست که با ارباب درد آمیختی
آتشت بلکس بده عالمی را سوختی | تیغ آلوده نگشت و خون خلقان ریختی
راه آدم خود زدی راندی ابلیس را | گه انا الحق گفتی و منصور را آویختی
سوزنی را خود حجاب ره عیسی ساختی | رشته امید ما را جملگی بگسیختی

احمدی اسرار مردان را نگویا هر کسی
چون نقاب محنت روز و شب آویختی

ای صورت تو نقاب معنی | وی ذات تو در نقاب معنی
هر ذره چو آفتاب تابانست | از تابش آفتاب معنی
امواج و بحار را یکی دان | این نکته نگر در آب معنی
چون نسبت شوی محقق آید | اسرار تو در کتاب معنی
احمد همه است مظهر حق | بردار ولی حجاب معنی

خون من ریخت یار بی گنهی — لشکر عشق تاخت بی سپهی

خون من خورد در فراق بسی — نظری سوی من نکرد گهی

مهرهٔ مهر هیچگان بناخت — جز همان کز که باخت پادشهی

هوش و عقلم بیک نظر بربود — دل و دین جمله ایبک نگهی

گرچه بسیار پندها گفتم — ره نداده بخویش هیچ رهی

کرد در گوش نگفت بدگویان — که مر یاد نا درد به مهی

صبر احمد فتاد در چه غم
سر چنبان میکشد ز قعر چهی

ای دل وفا ز طائفه بیوفا مجوی — تریاک جان نفر از لب اژدها مجوی

نام وفا مگر که بی نام و بی نشانست — از چشم دردیده تو جام صفا مجوی

نقش صفا ز صفحهٔ ایام محو شد — از شاخ خشک سال تو نشو و نما مجوی

اهل وفا نماند درینجا پی وفا — در بوستان دهر ز کس کیمیا مجوی

در شهر ما وفا بمثل همچو کیمیاست — ور تنگ تا بی دهر ز کس کیمیا مجوی

این شهر بی مروت را جنت فوالی سیست — از مردم خبیث همی جز دغا مجوی

کرد خداع و حقد و حسد خبث و دشمنی — زین شهر به نفاق جز این ناسزا مجوی

در هر که بنگری بنفاقست مبتلا — با هر که دم زنی ز مروت صفا مجوی

بنیان افترست سراسر بصبح و شام — جز این صفت ز طائفه بر بلا مجوی

بگفتن و شنیدن نشان سخن کی است / زین بحث و گفتگو و عادت تکرار ما مجوی

ای دل کناره گیر ازین شهر پرنفاق / ای دل سرور و عیش ز دار عنا مجوی

اهل بو ... سخت جمله اکابر بشهر ما / اخلاص و صدق و لطف ز اهل سخا مجوی

این شهر کربلاست ولی پر بلا مدام / جز خون خلق ریختن از کربلا مجوی

هر دشمنی که هست هم از آشنا ماست / ترکیب و دوستی تو ازین آشنا مجوی

احمد وفا مخواه ازین شهر بیوفا / ای دل تو از طایفهٔ بیوفا مجوی

ای دل بکدام کار و باری / مشغول کدام روزگاری

در بی‌عملی گهی نه سفتی / معلوم نشد که در چه کاری

شد عمر عزیز در تغافل / تا مدتی تو هیچ حق گزاری

از طاعت حق تو گشته غافل / در بندگی خدای عاری

آسوده نشد ز ما فقیری / مظلوم نیافت هیچ یاری

در غفلت رفت عمر برباد / دل سوخته شد ز خامکاری

سرهای سر لایق تاج نیست / ای تو سر تو سزای سنگساری

ای دولت آن کسیکه بگذاشت / در طاعت حق شبان تاری

بر درگه بی‌نیاز مسئود / دلها همه دان بجان سپاری

در حرص و هوا و لهو بازی / این عمر عزیز میگذاری

فرد اگه دهند نامه بر دست — افسوس که نیکئی نداری

تخم عملی اگر نکشتی — در آخر دم بگو چه کاری

گاهی بخیال گنج و مالی — گاهی بغم و دو شهریاری

گه در پی وصل خوبرویان — گه در پی بوسه و کناری

باز آی ازین خیالها زآی — تا چند درین گناهکاری

سر سوده نشد بخاک گاهی — درین چشمه‌ها انگشت جاری

خود را تو مکن سیاه نامه — بر خویش بکن تو سوگواری

افسوس که عمر رفت بر باد — در بازی لهو و خاکساری

گاهی بشراب و گه بمستی — گاهی بفساد و گه بخواری

در غفلت مست خواب ماندیم — مستی که نیافت هوشیاری

یارب ملکا جهان پناها — تو بر همه خلق کردگاری

ما را تو بدست نفس مسپار — چون بر همه چیز سازگاری

چون هست در تو همیشه نالد — بیچاره شکسته دل نزاری

در مجمع خلق آبرو ده — ز روی تو مپرس شرمساری

آن روز که روز حشر باشد — از جمله بلا نگاهداری

هیچ کسی وسیله بسته است — وارد بدر تت امیدواری

احمد بدر تو التجا کرد — از لطف دراز چه برآری

ای دوست بیا که جان مائی | بیگانه مشو که آشنائی

مردیم همیشه در فراقت | تا چند کنی ز ما جدائی

شب وز دو انتظار مردیم | باشد که ز در گهی درآئی

همچون غنچه نهفتیم لب رخ دوست | در محنت و در ابتدائی

در کنج بلا و محنت و غم | ایدل تو هنوز بیوفائی

بیت الاحزان خانه بی تو | دین صحن چو دشت کربلائی

من مانده ز تو خراب و بیخود | تو خود همه روز در هوائی

از نیست نصیب دیگران نوش | ما را همه وقت زهر خائی

من بی تو دمی نه یابیم | بی ما تو بگو چگونه یابی

پابند غمیم ای نگارا | این بند چرا نمی گشائی

تا چند نهان کنی تو این درد | پیداست که در غم و عنائی

بیجان شده ام چو مرغ بسمل | در بردن جان ما چرائی

بنمای جمال خود بیک بار | وز رنج و فراق وارهائی

من طاقت هجر تو ندارم | ای مونس جان من کجائی

بودی تو همیشه پیش چشمم | یک لحظه بگو چرا نیائی

رنجیده مگر ز من برفتی | کان روی چو مه نمی نمائی

چون مرغ ستم طپیم در غم | درد دل ماست بی شفائی

شد که کنی سگی تو حسم / در کوی تو می کنم گدایی

آخر کرمی گدای خود را / ای آنکه بحسن پادشاهی

هستیم در انتظار شبها / باشد که شبی چو مه برآیی

بی صحبت همدمی و یاری / گنج دو جهانست بینوایی

والله که ز زهر بدتر آمد / این سوزش هجر بی لقایی

احمد بجهان همیشه می باش
خرسند بحکمت خدائی

آخر ای همنفسان من مسکین نظری / که من از آتش غم سوخته وار جگری

درد خویش که گویم که علاج دل من / جز تو ای مرهم لریش نزار دگری

تو اگر گفتم غرض چیست غم دل / که بنزد تو بگو قصه من در دسری

صبح امید من از روز بپایان نرسد / که شب هجر مرا نیست نگارا سحری

شاخ امید من از باغ غمت بشکست / احمد ریگار نهال تو بچیده ام بری

رندی و عشق و پرستی همه شاهد بازی / جز از این درد همه عمر ندارم هنری

احمد از درد دل خویش چه نالی هردم
در آشفته کجا داند هر بی هنری

افتاد بزلفت تو مرا در سر کاری / دیوانه شدم در غم هر موی تو تاری

تا چند کشم بار غمم چه تو ایدوست / والله که نماندست مرا طاقت باری

در لجه حیران تو ای دوست شده غرق
در سینه عشق تو رست تمنای کناری

احمد برود بهر تماشا به ریاحین
کز گلشن کوی تو در او هست بهاری

ای سرو روان بباغ باز آی
وی سبزه بسوی راغ باز آی

شد خانه چشم بی تو تاریک
ای گوهر شبچراغ باز آی

رفتی و ز هجر سینه شد داغ
ای داده بسینه داغ باز آی

از وصل تو شد فراغ جانم
ای برده ز من فراغ باز آی

چون قامت تو نه بیند احمد
ای سرو روان بباغ باز آی

جمال الله می بینم بهر سوی بهر رویی
سلام الله می آید ز هر سوی ز هر کویی

کلام الله می گویم بهر حرفی بهر [illegible]
صفات الله می [illegible]

[illegible]
[illegible]

نشان او همی بینم [illegible]
[illegible] همی بینم بهر [illegible]

[illegible] بیگو [illegible] سر خدا پیدا
[illegible] کو که می آید [illegible]

[illegible]
ز یک لب خنده [illegible] دل [illegible]

[illegible]
[illegible]

بهر صورت که می بینم عیانی　　بهر صورت جمال کبریائی

بجز در پیکرت خاطر نه بندم　　که در هر پیکرے صورت نمائی

نه جسمی نه جوهر نی توئی شخص　　درین معنی همی بینم خدائی

همه آشفته و دیوانه گروند　　اگر از پرده رخ را بر کشائی

گدائی کوے شاهانست احمد
ز شاهان پادشاهی آن گدائی

اگر بیرون نمائی بیخود آئی　　بهر ذره عیان بینی خدائی

چه موج و بحر را فرقی نباشد　　چسان باشد میان ما جدائی

تو باشی و توئی از تو جدا نیست　　بهر کسوت که در چشم در آئی

بهر شکلی که بر ما جلوه سازے　　بود زیبا که زیبا دلربائی

بجز در صورت صورت نه بندم　　که در صورت تو صورت مینمائی

جهانی مبتلا گروند بیهوش　　نقاب از روے خود چون واکشائی

تماشا میکند خلقے تماشا　　چه مارا می نمائی پارسائی

مقامی وز کن تا احمد آید
بباید تا ز جان و دل بیائی

بایشم ردای کبریائے　　ببینی که بعینیت خدائی

که بغیبت ببین جود ما هست　　بوجود همه وصف کبریائی

چون موج بحر هست یک ذات — پس چیست میان ما جدائی

هر صورت آدمیت پیدا — از بحر محیط آشنائی

گرد و رکنی ز روی پرده — بی پرده جمال خود نمائی

عشاق شوند مست و شیدا — گر پرده ز چشم وا کشائی

تا صورت احمدی عیان شد
پیداست جمال کبریائی

اگر بی یاد او باشی زمانی — نیابی هیچگه از خود نشانی

نشان بی نشان انگه بیابی — اگر خود بیخودی یابی زمانی

نمی باید چنین گفتار در گفت — که شرح او نیاورده بیانی

ز حرف نحن اقرب نکته را — ندارد هر کسی کشف و بیانی

معیت است خداوندان ستی — بیانی کرده بر من این آنی

خدا بینی نه کار هر کسی هست — که سرگردان درین کار است جهانی

اگر حالی کنی احمد درین کار
بجانانی رسی در کنه جانی

هر دم بذات جمله عیانست آن یکی — در صورت بشر نهانست آن یکی

در صورت بشر چه نگه میکنی بغیر — نی نی بشر کجاست همانست آن یکی

پیدا بچشم ظاهر و باطن بذات خویش — منگر نهان که جمله نهانست آن یکی

در خویشتن ببین که خداوند هم تویی — بحر محیط جمله جهان است آن یکی
در خویشتن ببین و مکن در کسی نگاه — کاین جمله مکان و زمانست آن یکی
مستغرق جمال خدا و بکس مبین — غیری چه بنگری چو عیانست آن یکی
والله که جز تو نیست درینجا کسی خدا — زیرا که شکل و صورت جانست آن یکی
اندر ظهور صورت و معنی چه بینیی — بشناس صورتیکه فلانست آن یکی

در ذات احمدی بخدا جز تو نیست کس
در جمله بین که جان درو انست آن یکی

مائیم ز رمز انبیائی — در ما بیقین که عین مائی
در ما طلب هر آنچه جوئی — در ما بنگر گر آشنائی
این قطره ز بحر ماست پیدا — اما بجمال کبریائی
ما بحر محیط بیکرانیم — در قطره چه بنگری جدائی
در کثرت ماست عین وحدت — در وحدت کل نبوده بقائی
کس نیست درین مقام ظاهر — ظاهر بجمال خود نمائی
انسانست ظهور حق بکامل — اینست مظاهر خدائی
در کسوت آدمیست پیدا — پیدا بلباس خوش ادائی

در صورت احمدی چه بینی
هم اوست اگر سخن گرائی

دائما قدسی که در بند تنی
سر فراز ناری بد بیخ و اشکال
تو گلی از بوستان وحدتی
گرچه در هر شکل میگردی عیان
موجها دریا ہے گو بید راز

یکی بود این بحر ما در یکتنی
وز برای دانه خود در الفت گلی
بلکه در گلزار سبزی گلشنی
صورتی از معنی جان منی
ماجرای رازهای گفتنی

ما ز دریائیم و دریا هم ز ماست
این سخن ز اندکسی کو آشناست

ای صورت خدائی آئینه معانی
در صورتت هوید امطلوب جنس و انسان
درتست آنچه خواهی در خویشتن طلب کن
پرواز کن ما نی زین آشیانه زمانی
چشم خدای بینان جز ذات حق نه بیند
رایات ملک اوی ادراک شهود شایسته

موج لطیف مائی دریای بیکرانی
هر حرف تست پیدا صد نکته معانی
جویای هر چه هستی میدان که عین آنی
سیمرغ قاف قدسی شهباز لامکانی
هر لب لبس چه بیند اسرار من ارانی
آیات عشق را تو تفسیر ترجمانی

آمد بچشم ظاهر مطلوب خویشتن را
از چه صدای احمد موسی لن ترانی

صد هزاران آینه شاید بیک رو
در یکی بینی یکی بینی نه صد

نیست کس را نه بیند معنی شکل
ز انکه او از ریگ بنا است نیز هیکل

وحدت اندر کثرت آمد آشکار | برگشا از راه بینش چشمکی
گر همی خواهی که بینی دوست را | بر جمال خود نظر کن اندکی

گشت تم الفقر احمد را تمام
فخر دارد از پلاس و چرمکی

درد ما را کجاست درمانی | زانکه از درد هیچ درمان نی
سر بنه زیر پای مجنونی | جان بده در خیال جانانی
تا شوی زنده تو بجان دگر | یابی از دوست هر زمان جانی
[illegible] کلاه این گدا [illegible] | [illegible] دور سرای سلطانی
هر که پامال گشته در ره دوست | گشت در ملک دل سلیمانی
هر کرا عشق گشته [illegible] | هر زمان [illegible] دگر جانی

[illegible]
[illegible] چرا نی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در صورت نشان بشر آمده پدید — هر چند بشر کجاست همانست آن یکی

احمد صفات تست عیان اندرین جهان
در هر چه بنگری تو نشانست آن یکی

چونکه ازین تنگ قفس بر پری — رخت برین چرخ معلی بری
زنده شوی زنده تر از زندگی — باز رهی زین قفس سرسری
دلق تنت پاره شود فی المثل — روح مجرد شوی از برتری
پاره شود جامه تن چاک چاک — خلعت شاهانه کشی از سری
یافته خورشید تو تاب وگر — ماه شوی و چه کنی مشتری
از [illegible] قالب بیا [illegible] خلاص — بر پری از حجرهٔ این ششدری
در [illegible] زنده دلق کهن — صوف مرقع کشی از [illegible]
[illegible] — از غلط این فهم فنا [illegible]
[illegible] — زنده بدان ماندهٔ [illegible]

احمد ازین سر نهان باز مان
[illegible] بگوی سخن دیگری

[illegible] — جان و دل اندر خطر انداختی
[illegible] — رخت بغرقاب [illegible] انداختی
[illegible] — پای شکستی و سر انداختی

هر که زپیش تو مدد خواست | رخت فگندی و خر انداختی

هر که زند لاف ز نزدیکیت | راه زدی دور در انداختی

گاه زدی راه عزازیل را | تیغ زدی و سپر انداختی

داغ عصا بر رخ آدم زدی | ناله ز نان بیخ بر انداختی

در دو جهانش نبود هیچ جا | هر که ورا از نظر انداختی

کار تو در فهم نیاید که | عقل بچه کوی در انداختی

تعبیه با خویش نهادی بما | مایهٔ خود در بشر انداختی

سوختی از آتش دل سینه‌ها | سوخته را در شرر انداختی

شعله زدی در دل احمد ز غم
درد بسی در جگر انداختی

ای گوهر کان آشنائی | عالم ز تو یافت روشنائی

حقا که بروی تست پیدا | واللّه همه صورت خدائی

پیداست نشان بی نشانت | در پرده ندامتی چرائی

عشاق بانتظار مانده | آن روی چرا نمی‌نمائی

دریای وجود بیمثالت | موجیست ز بحر کبریائی

ای دل تو ز خود مباش غافل | چون مایه سرای ایمائی

احمد چو نموده تو از یار | در جامهٔ فقر پادشائی

زشوق رفت جان ای جان کجائی | شدم سرگشته و حیران کجائی

مرا جانیست شوریده بعشقت | چه جان خود بر جانان کجائی

تو پیدائی ببینم ز پنهان | نخود پیدا ز ما پنهان کجائی

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو احمد غرق گشتم در خیالش | درین دریای بی پایان کجائی

اگر تو از رخ نقاب باز کنی | [illegible] باز کنی

[illegible] | [illegible]

[illegible] | هر کرا [illegible] باز کنی

جان عاشق ز [illegible] | باز [illegible] ز غمزه ناز کنی

زلف [illegible] | قصه عاشقان دراز کنی

[illegible] | [illegible]

احمد [illegible] | گر [illegible] کنی

[illegible] | [illegible]

در آور حلقهٔ پیران گدائی کن تو از همت — تو هم مقصود اعلی را طلب کن از جوانمردی

ز آب دیده بنشانم غبار خاطر خود را — مگر باد صبا آرد ز خاک شان ره آوردی

چو باد صبحدم هر دم پریشانی از آن گیرد — مگر از کوی آن مردان نسیمی آورد گردی

روان جان مشتاقان شگفتی چون گل تازه — نسیم صبحدم وقتی نشان از کوی آورد

رخ زرد مرا جانا چه طعنه میزنی هر دم — نشان عاشقان باشد دم سرد و رخ زردی

الا ای احمد مسکین مشو غافل ورین دردان

مهی خواه از پی درمان ازین صاحب دلان دردی

بر دار پرده از رخ و در انتظار تا کی — بنما جمال معنی نقش و نگار تا کی

شاهد یکیست پنهان در پردهٔ معانی — هر سوی عاشقانش در انتظار تا کی

عکس نگار خویش در آئینه است پیدا — چون تو نظر نداری از اضطرار تا کی

جز تاب [illegible] چون [illegible] پیچ تا کی — ظاهر بچشم هر کس بی نور و نار تا کی

[illegible] — پس بهر خشم اهل گرد و غبار تا کی

دریا و موج [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

برهم شکن این پنجره کای طایر قدسی — تا مرغ دولت پاید آخر بسر سودائی

تا چند نهان باشی ایدوست بیصورت — راز تو درافتاده هر روز بصحرائی

خواهم که رخت بینم بیواسطه صورت — هست این بغم خلقت ایدوست تمنائی

هرجا که نظر دارم روی تو به پیش آید — خود ذات تو می بینم ایدوست بهرجائی

احمد چکنید کشف تو آیا چه توان کردن
اغیار چه میخواهد از حالت رسوائی

بربود دلم از تن مستی آفت جانی — زیبا پسری سیمبری ماه نشانی

سنگین دلکی تیغ زنی تیره گذاری — صیاد دگری تیر قدی سخت کمانی

گلبرگ رخی سبز خطی سنبل زلفی — غنچه دهنی گلبدنی سرو روانی

عشاق کشی تیغ کشی کینه فروزی — جادو نظری طنزگری سحر بیانی

شکر لبکی شهد لبی آبحیاتی — شیرین سخنی خوش لقبی تنگ دهانی

طوطی نفسی طرفه کسی کبک خرامی — زیبا صنمی خوش منشی شاه زمانی

سرمستی باده کشی مایه یاری — بیچاره کشی حور وشی طرفه جوانی

تنگ شکری شکوه اشهره شهری — نمکین نمکی وز نمکش شور جهانی

بربود ز احمد همه عقل و دل و هم هوش
آشفته دلی دل شکنی مایه جانی

باغ توحید را زلال تو ئی — کعبه فقر را جمال تو ئی

هیچ است ای جان بخبر چه داری — در همه وصف لایزال توئی
مر ترا اے بشر همے گویم — قادر و حی بر کمال توئی
ملک وحدت ترا مسلم شد — مالک ملک بے زوال توئی
خویشتن را اگر یقین تو دریابی — حق پاینده بے مثال توئی
گر چه خاکی درین جزیرۂ خاک — لیک صافی تر از زلال توئی

بگذر از خویش احمدی یکبار
تا بدانی که ذوالجلال توئے

آئینۂ جهان نما نور جمال احمدی — مطلع نور کبریا قدر کمال احمدی
هست شهود دلبران [illegible] — صورت پاک ذات حق نقش جمال احمدی
عقدۂ زلف دلبران حبل متین عاشقان — نکتۂ سر [illegible] نقطۂ خال احمدی
پرتو آفتاب را ذره نشان [illegible] — جنبش آب بحر را موجه نوال احمدی
سایۂ نور مطلقش هر چه نگه کنی [illegible] — [illegible] احمدی
بحر محیط معرفت قطره [illegible] — چشمۂ نوش [illegible] زلال احمدی
هر چه تو بنگری صفا هست درین صفا [illegible] — در همه [illegible] جمال احمدی
آئینۂ خدا نما ست بحر وجود ما — هر [illegible] کبریا هست [illegible] احمدی

نیست کلام [illegible] عاشقان
شرح و بیان [illegible]

می نوش کنون ز عشق جامی	زان جرعه رسی مگر بجامی
بسیار شدم بزهد و تقوی	باشد که ز دل رسد پیامی
از زهد نگشت هیچ حاصل	جز محنت و رنج و ننگ و نامی
تا چند نشینم از غم عشق	دل سوخته شد ز چند خامی
دردا که همی شدم چو روزان	زان درد که هست صبح و شامی
در حلقهٔ زلف آن دلارام	در هر طرفی نهاده دامی
دارم دل سوخته خراب و بیخود	چون مرغ اسیر در کنامی
بسیار [illegible] شدم دونیا	تا [illegible]

سر حلقهٔ عاشقانست احمد
خوش می کند از جنون [illegible]

ای [illegible] خیال [illegible]	دریاب [illegible] خیال [illegible]
از [illegible] عشق [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ندارد سید بگو شنم ز حق که او عونی
درین سرای سپنجی که غیر ما چونی

مراست عشق تو لیس انتها برین نخرا
که غیر عشق چه دانست ایکه مجنونی

وطن مرا بجهانه بکاهیست شیدای
درای حب وطن اصل اگر تو مجنونی

اگر بیا اصل وطن خویش را تو بشناسی
زنند سکه شاهی که شاه محزونی

اگر بعشق گرائی که عشق تو بت تست
توئی مساجد مسعود بخت میمونی

اگر تو اصل تو بنده تو خویش را یابی
زنند سکه دولت که گنج قارونی

اگر ز خویش برآئی بر آسم الله
اگر وصل یار بجو بند سبب چنین تو نی

اگر بچشم خدا بین تو خویش را بینی
شوی تو واقف اسرار در مکنونی

حجاب نیست بچشم خدا نبین بنگر
ببین بچشم نهانی تو در زبیرونی

ظهور مظهر ذاتش بهر طرف که بماند
دلم بسجده گراید تو ذات بیچونی

ظهور جلوهٔ احمد بذات محض خداست
که واقف ست ز اسرار عشق مجنونی

جان من بربود دلبر مهوشی
سرو قدی ماه روی سرکشی

شاهد مردم فریبی دلبری
آفت و شوخی بلای کینه کشی

دلبری مه پارهٔ عیارهٔ
عربده جوی و دستی بیغشی

بیدلی شیرین و سبزه خطی
بیوفائی ظالمی مردم کشی

کی تواند گفت مدح ذات او
چون منی گنگی زمانی ناخوشی

خوبی و شوخی بلای کین وری
فتنه و غارتگری گردنکشی

چون تو ای هرگز ندیدم هیچگاه
ماهروی دلستانی چاوشی

کی بیاید بی تو شبها خواب خوش
گر چه صد دیبا کنم من مفرشی

چند رانی از درِ خود مر مرا
پنج روزی میهمانم یا ششی

مثل تو در جمله عالم کم بود
دلربایی جانفزایی دلکشی

بد سوای دوش تا دیدم براه
بر کمیتی بادپایی ابرشی

احمد از شوقِ فراقت شد اسیر
در زده در دل ز عشقت آتشی

بمعنی نیست در صورت جدائی
بمعنی و بصورت خودنمائی

کرا میگوید که نتوان دید حق را
من اینک دیده‌ام ذاتِ خدائی

چو نتوان دید اینجا ذاتِ او را
بگو ای خودنما تو از کجائی

نمیدانم چه شخصی و چه ذاتی
که در هر وجه صورت مینمائی

کرا میگوید تجلی نیست اینجا
ببین در خویشتن گر آشنائی

بروی خوبِ تو من سجده آرم
بهر وجهی که تو از در درآئی

شناسم من تمام آشکارا
اگر پنهان شده در چشم مائی

جمال لایزالی را ببینی
اگر از خویشتن یکدم برآئی

شنو اینجا ترا تحقیق وحدت
اگر بینی تو خود مرعی و رائی

اگر واقف شوی اسرار خود را
بیابی درد و عالم پادشاهی

اگر بینی جمال احمدی را
ز راهِ دل سوی جانی گرائی

متفرقات

زبان بر کشایم بشکر شکور
که ذات کمالش ز نقصانست دور

نکرده رسولانش فسق و فجور
که خلقان ز خاک اند ایشان ز نور

چو خواهد شدن زنده اهل قبور
در آن دم چه گوید خدای غیور

علی علی علی

خدا کرده پیدا محمد ز نور
بمعراج بخشیده قرب حضور

پس انگاه کرده بعالم ظهور
همان چار یارش بمعنی و نور

ابوبکر فاروق عثمان سے علی

خدا فضل بخشید ابوبکر را
پس انگه فضیلت عمر را سزا

پس انگاه عثمان و شیر خدا
مراتب حسنین با لا صفا

ابوبکر فاروق عثمان علی

مکش پای بیرون ز دین چهار
که فرمود پیغمبر کردگار

بدین و عقیده بمان استوار
بترتیب ان فضل آن هم چهار

ابوبکر فاروق عثمان علی

تویی ظاهر درون خود به پرده
که ظاهر می‌شوی هر دم ز پرده

حجاب تو همه خویشی پندار
ز خویشی مانده در عین پندار

اگر صورت نمی‌جویی هویدا
بمعنی گی رسیدی مرد شیدا

ز خود بیزار شو تا گم نگردی
ره مردان بچوگان بست مردی

خدا را در خدایی میتوان یافت
صفا از روشنایی میتوان یافت

بهر صورت که می‌بینم جمالش
تصور میکنم عین خیالش

بصورت مرد معنی ره نماید
که در صورت ره معنی فزاید

ز جام عشق گر یک جرعه نوشی
دو عالم را بیک قطره فروشی

زنی بانگ انا الحق را دمادم
برائی بر سر پردار آن دم

جهانی در خروش آری سراسر
و خود سازی بچون خویش از سر

چو آدم گشت ابا از جنت آباد
سرا می‌گیر اندر وحدت آباد

چه می‌بینی تو آدم را بصورت
همه معنیست آن معنی ضرورت

نه آدم گشت مسجود ملائک
که او بود است معبود ملائک

بکوری صورت آدم ندیده
ز معنی سرزان سجده کشیده

اگر آن نکته دانستی عزازیل
مر آدم را نمودی سجده بی قیل

و زین سجده مدتش آگه نبوده
سرش بر سنگ لعنت گشته سوده

اگر آگه بدی از ذات آدم
صفاتش را همه دانستی آن دم

که جز او نیست اندر کل موجود	همه هستیش را میدان تو معبود
ببین در کائنات او هویدا	که جز ذاتش نه بینی هیچ پیدا
همون طالب همون مطلوب آمد	همون عاشق همون محبوب آمد
بر از خویشتن یکدم زمانی	که تا دریابی اسرار جهانی
تویی از کل موجودات مقصود	که در هر ذره هستی تو موجود
اگر در خویشتن یکدم شتابی	همه مقصود را در خویش یابی
که جز ذاتش نبینی هر چه بینی	ببین ای دوست گر مرد یقینی
یقین را اندرین سر کار فرمای	دمی عین الیقین را دیده بگشای
بهر سوی جمال دوست بنگر	که جز ذاتش نه بینی هیچ پیکر
ز سر هو معلم راز گفته	رموز نحن اقرب بار گفته
اگر مردی سفر در خویشتن کن	برای منزل اهشن جان و تن کن
بیا در کوی وحدت خانه گیر	چو سیمرغ اندر آن کاشانه گیر
بصحرای هویت گام بردار	ز هیچ و نیستی نشان و نام بردار
ز خود چون فرد گردی دیده باشی	تو این فرمان بجان تا در و باشی
مشو بی درد گر درمانت باید	بده جان گر همی جانانت باید
بجانانت زنده شو جان را بدر کن	بدان جان خویشتن را زنده تر کن
اگر با زنده باقی دور نمانی	بود هر حیات تر از زندگانی

فنا شو در رهِ توحید مطلق
برار آن دم تو صد بانگ انا الحق

اگر موئی نماند از وجودت
شود باقی بجودِ دوست بودت

که نعم الفقر معنی از فنائیست
فنائی کاندرو جمله لقائیست

چو نعم الفقر هو الله باشی
بملک فقر شاهنشاه باشی

بیا ای طائر قدسی زمانی
لقائی قرب بنشین کن آشیانی

زمانی بشکن این دام طبیعت
که باشد راست فرجام طبیعت

بمردی از هوا بینش بال بگشا
هویت را درین ره کار فرما

تو شهبازی شکار خویشتن جو
تو دریائی چه باشی بر لب جو

نشیمن گیر اندر وحدت آباد
سرای ساز اندر قوت آباد

طوافی در حریم کبریا کن
خدائی شو تماشای خدا کن

بگیر اندر خدا آباد منزل
خدائی از خدا می کن تو حاصل

ما شاهباز قدسیم از لامکان پریده
بهر شکار صیدی در قالب آرمیده

سیمرغ قاف قربیم از دام کون جسته
طاوس باغ عرشیم از آشیان پریده

روز الست با حق لفظ بلی بگفته
هم شربت سقاهم من ربهم چشیده

بر خوان نحن نرزق قوت حیات خورده
آواز نحن اقرب بی واسطه شنیده

اسرار کنت کنزا بر لوح دل نوشته
در نامهٔ عبادی انی قریب دیده

هرکس بچشم صورت ما را کجا شناسد | ما نور کردگاریم در آب و گل دمیده
آنرا که دیده باشد داند که ما چه گفتیم | منکر بود ز حالم آنرا که غیبت ندیده
از پرتو خداییم وز نور مصطفاییم | دُرّ گرانبهاییم اندر صدف چکیده

احمد شدم که اویم از خود سخن چه گویم
در پیکرم نظر کن کز قدرت آفریده

خاتمة الطبع

منت ایزد را که در اوصاف خود یکتا بود | این چه گویم جل ذات خویش بی‌همتا بود
مثل لاشیء فی الاشیاء نظیرش بود کم | اوست کو افراشت عالم بیکتائی علم

و نعت احمد که وجود باجود و تعین اول مرتبه اطلاقست و نقش نگار نشین صحیفه آیات آفاق

فخر انبیا وی هست و شان کبریا وی هست | هان بیا تماشا کن جلوهٔ خدا وی هست

اما بعد اهل مذاقان وحدت دوست فرازندگان لوای همه اوست او راکه سیارگان
سمای تجرید اند و غواصان بحر توحید نوید روح پرور و مژده جان افزا باد که دیوان
دیوان نادر البیان مملو از مضامین توحید و عرفان که هنوز جای بطبع نرسیده
و بر عامه مشتاقان دیدار پرده از رخ فیض اشاعت نگشوده بود خوشا دیوانی را
که در هر بیتش صد گنج معرفت پنهانست و از هر لفظش هزار نکته حقیقت عیان نامش
دیوان حضرت احمد جام زنده پیل ست بی مانند و بیعدیل که مقتدای
اهل طریقت و یگانه ارباب حقیقت بود و بکنیت شیخ الاسلام ابو نصر بن ابو الحسن و اصل سکونت و موضع نامق

که از توابع جام ست و در از فرزندان جریر بن عبدالله بجلی اند که وزیر امیر المومنین عمر
ابن الخطاب بود این سیف اتمام کرده تحسین امتی بودند در عمر بیست و دو سالگی توفیق
ایزدی رفیق شده بکوه رفتند و سیزده سال ریاضت و مجاهده بسر برده بعمر چهل سالگی بالهام
ربانی در خلق آمدند و ابواب علم لدنی برو مکشوف شده زیاده از صد جلد در علم توحید
و معرفت و علوم اسرار و حکمت تصنیف فرمودند اشعار عالی در تصوف ارزانی فرمودند حق سبحانه و تعالی
چهل و دو فرزند بوی عطا کرد بعد وفات حضرت موصوف چهارده پسر ماندند همه عالم و کامل
صاحب التصانیف و کرامات حضرت بعمر شصت سالگی میفرمودند که تا حال صد هشتاد هزار
مرد بر دستم توبه کرده اند و شیخ ظهیر الدین یکی از فرزندان حضرت بوده اند در کتاب الحقایق
فرموده که بر دست پدرم ششصد هزار کس تائب بودند سر حلقهٔ اولیای کاملین بود و تولد آن
حضرت موصوف از لفظ ماده تاریخ سال امام المسلمین پاکیزه احمد هویدا و وفات شریف از
عشق السرمدیست از خوارق عادات و کرامات حضرت ایشان کتابها مملو است حاجت
بیان نیست الحمد که چنین نایابی یک نسخه صحیحه مستند قدیم الکتابت آن در کتب خانه عالیجناب
محمد افضل خان صاحب نبیره نواب والا خطاب محمد سرفراز خان صاحب بهادر اعظم امراء مقام
اسمعیل خان بتفحص دستیاب شد مشتاقان بیک نگاه محو تماشایش گردیده طبعش استدعا
نمودند از آنجا که اشاعت علوم و فنون خصوصاً شیوع کتب جدید حسب دلخواه عامه طالبین اصل
منشاء این مطبع عالیست این نظم دیوان مسطور بخط خوب و صورت خوش اسلوب بمطبع نامی
منشی نولکشور واقع کانپور بماه جنوری ۱۸۹۸ع بار سوم طبع گردید

خیال [illegible]

مجموعۂ [illegible] دیوان [illegible]

[illegible] دیوان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قصائد نواب نظام الدولہ محمد مرزا ان علیخان

قصائد [illegible] مصنفہ [illegible]

قصائد [illegible] مصنفہ محشی [illegible]

قصائد عرفی محشی مصنفہ علامہ جمال الدین عرفی شیرازی

قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ مصطفی

ساقی نامۂ ظہوری محشی

قران السعدین محشی مصنفہ خسرو دہلوی

تذکرۂ شعرا

تذکرۂ گلشن بیخار شعراء نامی گرامی متقدمین کا تذکرہ مؤلفۂ نواب محمد مصطفی خان شیفتہ دہلوی

قند پارسی مجموعۂ منتخبات بیاض اشعار از مولوی عبد الغفور خان نساخ — خزانۂ عامرہ شعرای متقدمین تذکرہ ہے جنہوں نے بصلہ تحسین عطا [illegible] حضرت مولوی غلام [illegible] آزاد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] نظامی گنجوی

[illegible] مولف [illegible]

کتب متعلق نظم درسی وغیرہ

خسرو شام یعنی مثنوی [illegible] حکایت نادرہ

مثنوی [illegible] ایک [illegible]

[illegible] حقیقت [illegible]

[illegible] پسند حضرت [illegible]

مثنوی مخزن الاسرار مصنفہ مولانا نظامی گنجوی

مثنوی لیلی مجنون مصنفہ ″

مثنوی خسرو شیرین ″ ″

مثنوی ہفت پیکر ″ ″

سکندر نامہ بحری [illegible] مشہور درسی کتاب متضمن ملک گیری سکندر و دارا مصنفہ مولانا نظامی گنجوی

ایضاً جلی قلم مانند متوسط قطع [illegible] خوشخط محشی مع فرہنگ

سکندر نامہ بحری

مثنوی یوسف زلیخا مصنفہ عبدالرحمن جامی